

نام كتاب : شيفت خون آشام

نويسنده : تيم اورورك

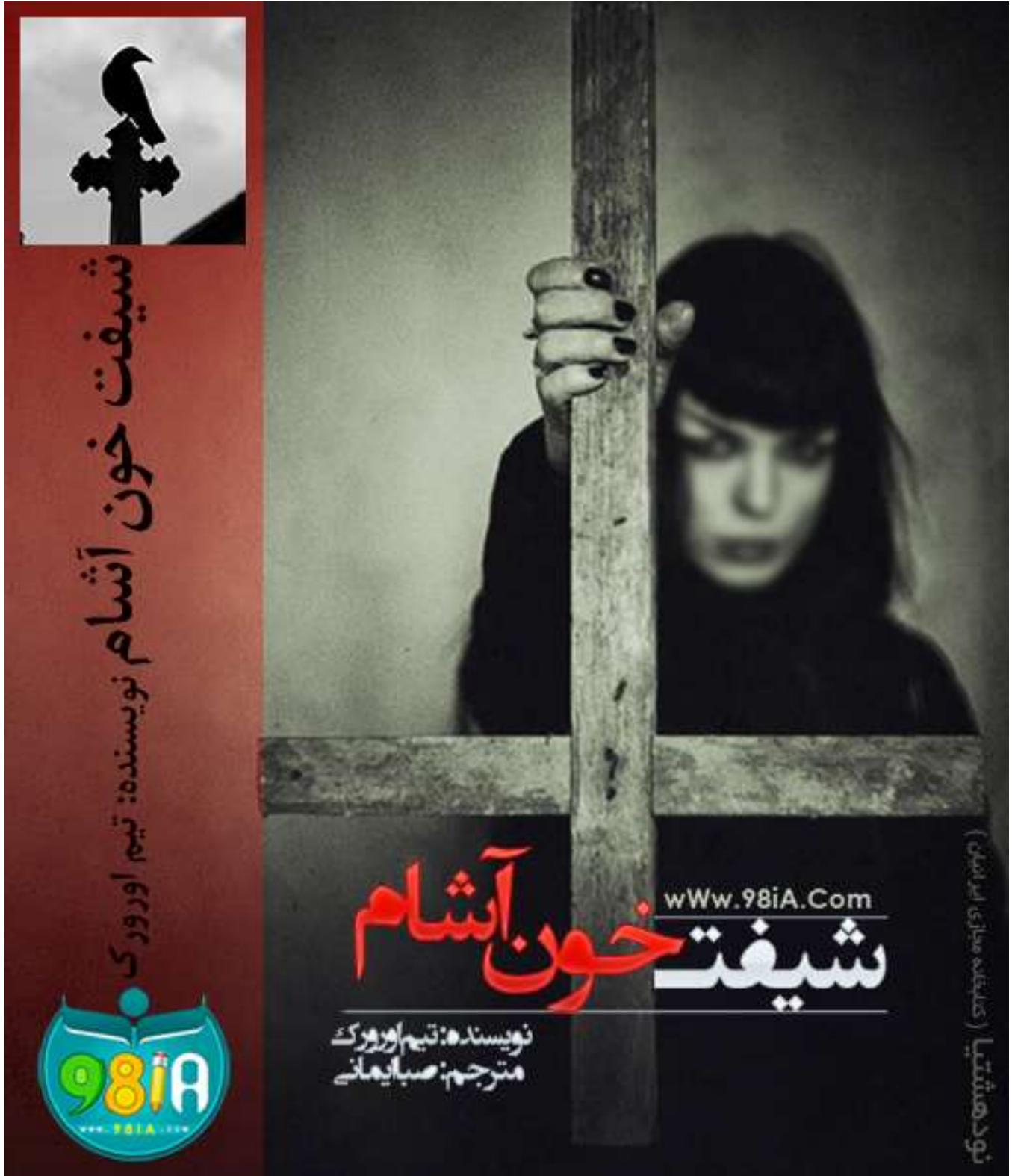
مترجم : صبا ايماني كاربر انجمن نودهشتيا

«كتابخانه مجازي نودهشتيا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Sepid کاربر انجمن نودہشتیا

ناظر : مینا کاربر انجمن نودہشتیا

## فصل اول

اسم من کیرا هادسون است، بیست سالمه و هجده ماهه که افسر پلیس اداره ی هونشایر در جنوب غربی انگلستان هستم. به محض تمام شدن دوره ی آموزشی ام به شهر ساحلی رگد کوو (Ragged Cove) فرستاده شدم. شایعاتی درمورد سخت بودن شرایط آنجا شنیده بودم. البته فرستاده شدنم اجباری از طرف رئیسم نبود بلکه بخاطر پیشنهاد وسوسه برانگیزی بود که به من دادند و من نتوانستم آن را رد کنم. مزایای رفتنم به رگد کوو، جایی برای اقامت بصورت رایگان، کاری شبانه و به دور از مردم، و کمک هزینه ای به مبلغ پنج هزار پوند بود که سالانه بطور یکجا پرداخت میشد.

وقتی به همکارهایم گفتم که شغل را قبول کردم بعضی از آنها عصبی خندیدند و گفتند فشار کار در آنجا به قدری بالاست که یک سال هم دوام نمیآورم و نمیتوانم آن پول را بگیرم. شرایط کاری ام به این صورت بود: شیفت شب بودم و هرشب از ساعت هفت غروب تا هفت صبح فردا باید سرکار می بودم. حالا که به عقب نگاه میکنم میفهمم چرا دوستانم بعد از شنیدن قبول کار ابروهایشان را بالا انداختند و با تعجب به من نگاه کردند، ولی در آن زمان نمیخواستم که کار را از دست بدهم. فکر میکردم که اگر این کار را کنم رئیسم را عصبانی میکنم و از طرفی هم نمیتوانستم درمقابل وسوسه ی ارتقا درجه به بازرسی قرار بگیرم. بقیه ی تازه استخدامی ها هم میدانستند که رگد کوو شهری پرت و دورافتاده است و مایل ها با نزدیکترین ایستگاه راه آهن یا بزرگراه فاصله دارد، آنها هم مثل من جوان بودند ولی بنظر میرسید بیشتر از اینکه نگران آینده ی شغلی اشان باشند نگران روابط اجتماعی خود بودند.

یک چمدان برداشتم، بیشتر لباسهایم را به اضافه ی یونیفرم جدید و شیکم را داخلش گذاشتم، لب تاپ قدیمی و کهنه ام را برداشتم، از اتاق اجاره ایم خارج شدم و به سمت شهر متروکه رگد کوو رفتم. به وضوح آن روز را به یاد دارم، جاده ای که به آن شهر میرسید خیلی خلوت و متروک بود. چند مایل که از شهر خارج شدم آسمان پوشیده از ابر شد و شروع به بارش کرد. روز تقریباً به تاریکی شب شده بود. قطرات باران به شدت به شیشه ی جلوی ماشینم برخورد میکرد، شدت بارش به قدری زیاد بود که برف پاک کن هم حریفشان نمیشد. چراغ جلوی ماشینم جاده را روشن کرده بود ولی باز هم با احتیاط می راندم. چند بار مجبور شدم ماشینم را کنار جاده پارک کنم و نقشه ای که گروهبان فیلیپس در مدرسه ی نظامی بهم داده بود را چک کنم.

میدانستم که شهر کوچک و کم جمعیتی است ولی بنظر میرسید که شهر از دنیای بیرون جدا مانده و واقعا متروکه است. اینطور که معلوم بود رگد کوو نمیخواست خودش را به من نشان دهد. سرم را تکان دادم و دست از ترساندن خودم برداشتم. ماشین را روشن کردم و دوباره در جاده ی بارانی شروع به حرکت کردم.

برای عوض شدن روحیه ام رادیو را روشن کردم، شبکه ها را عوض میکردم و امیدوار بودم بتوانم چیزی پیدا کنم. روی شبکه ای که آهنگ on The Floor جنیفر لویز را پخش میکرد مکث کردم. هرچه جلوتر میرفتم و به خلیج نزدیکتر میشدم جاده باریکتر میشد. با پشت دستم بخار شیشه را پاک کردم و به دریای سیاه نگاه کردم که با عصبانیت خودش را به صخره ها میکوبید. هنگامی که به شهر نزدیک شدم رادیو شروع به خش خش کرد تا اینکه بطور کامل سیگنال رفت. بقیه ی سفرم را در سکوت گذراندم.

قبل از ساعت پنج به شهر رسیدم ولی آسمان به حدی تاریک بود که به نظر چند ساعت دیرتر میرسید. در خیابان می راندم و به ساختمان های قدیمی و کهنه ای که دوطرف خیابان قرار داشت نگاه میکردم. به ردیف مغازه هایی که در این ساعت روز بسته بودند نگاه کردم، خیابان متروکه و خلوت بود، برایم عجیب بود که چطور ساکنین این شهر امرار معاش میکنند. گروهبان فیلیپس به من گفته بود اتاقی که برایم اجاره کرده است در مسافرخانه ای به اسم هلال ماه است ولی هرچه میگشتم نمیتوانستم پیدایش کنم. بارها و بارها آن خیابان را بالا و پایین رفتم، باد و باران به ماشین کوچکم کوبیده میشد، چند لحظه بعد مقابلم وسط جاده سایه ی تیره ای رادیدم که تلوتلوخوران حرکت میکرد. سرعت ماشینم را کم کردم و آن را نگه داشتم. موتور ماشین خرخری کرد و قطرات باران روی کاپوت قرمز رنگ ماشینم پاشیده شد. پنجره را کمی پایین کشیدم و آن سایه را صدا زدم. کلاه تیره ای به سر داشت.

فریاد زدم: «معذرت میخوام.» نفسم باعث به وجود آمدن ابرهای کوچکی درهوا شد. آن شخص گوژپشت پشت به من سر جایش ایستاد. دوباره گفتم: «سلام؟»

خیلی آرام به سمتم برگشت، لبه ی کت بلند دنباله دارش داخل گل و لای چاله های کف پیاده رو فرو رفته بود. از زیر کلاهش دو چشم براق به من خیره شد. وقتی صورت چروکیده اش را از زیر سایه ی کلاهش دیدم از شدت تعجب نفسم بند آمد، با وجود آنهمه چین و چروک روی صورتش حدس زدن سنش کار سختی بود. پوستش سفید بود و چروک های زیر چشمهایش شل و وارفته بودند. گوشه ی لب های باریک کم رنگش با حالت یک دهن کجی دردناک، جمع شده بودند. اما با وجود صورت پیر و فرسوده اش چشمهایش نافذ و زیرک بودند و زیر کلاهش مثل الماسی آبی رنگ میدرخشیدند. بدون هیچ حرفی به من خیره شده بود.

مقداری پنجره را بستم و فقط به اندازه شکاف باریکی باز گذاشتم تا بتوانم با او حرف بزنم: «من دنبال مسافرخونه ی هلال ماه میگردم.»

همانطور که به من خیره بود یکی از انگشتانش را بالا آورد و مقابل لبهای ترک خورده اش گذاشت: «شیشش.» و بعد سرش را پایین انداخت، برگشت و در حالی که قطرات باران از لبه ی کلاهش سرازیر شده بودند تلوتلو خوران به مسیرش ادامه داد.

پنجره را بستم، در محیط امن ماشینم نشستم و ناپدید شدن غریبه را در تاریکی پیش رویش تماشا کردم. به محض اینکه از رفتنش مطمئن شدم ماشین را روشن کردم و راه افتادم. به آخر خیابان رسیدم، سرعتم را کم کردم و به چپ و راست نگاه کردم. نمیتوانستم ببینمش، به نظر میرسید ناپدید شده باشد. سمت راست، خیابان سنگ فرش باریکی بود، داخلش شدم، خانه ها و مغازه ها بدون هیچ فاصله ای چسبیده به هم قرار داشتند. همان لحظه، دوباره آن مرد کلاه پوش را دیدم که در تاریکی کنار در یک مغازه ایستاده بود و به من خیره شده شده بود. پوستم از شدت ترس دون دون شده بود به مقابلم نگاه کردم و سرعتم را بیشتر کردم.

ساعت هنوز شش نشده بود که متوجه خیابان کوچکی شدم که قبلاً ندیده بودمش. داخلش شدم، ماشینم روی جاده ی سنگ فرش میلرزید. درخشش چراغ آبی رنگی که مقابل ساختمان سفید رنگی نصب شده بود را دیدم. با دیدن ساختمان تمام اضطراب و نگرانی ام ناپدید شد. بالاخره اداره پلیسی که به آن منتقل شده بودم را پیدا کردم. آنها میتوانند مسیر مسافرخانه را به من نشان بدهند و از طرفی هم میتوانندم قبل از شروع اولین شیفتم با همکارهایم آشنا شوم.

ماشینم را گوشه ای پارک کردم، ژاکتم را محکم دور خودم پیچیدم و به سمت در چوبی و قدیمی که زیر چراغ آبی رنگ بود دویدم. در را هل دادم و از باد زوزه کشان و باران شدید بیرون به داخل اداره پناه بردم. قیافه ام دیدنی شده بود. موهای مشکی ام درهم گره خورده و به گونه ها و پیشانی ام چسبیده بود، صورتم هم از شدت سرما رنگش پریده بود.

کسی پرسید: «میتونم کمکتون کنم؟»

سرم را بالا گرفتم مقابلم پیشخوان کوچکی بود. پشتش افسر پلیسی نشسته بود. قد کوتاه، موهایی خاکستری، و صورتی اصلاح کرده داشت. حدوداً چهل ساله به نظر میرسید. یونیفرم پوشیده بود و پپی قدیمی به لب داشت که از آن دودهای آبی رنگ به هوا برمی خاست.

دوباره پرسید: «میتونم کمکتون کنم؟»

موهایم را مرتب کردم و آن‌ها را از صورتم کنار زدم، با لبخند گفتم: «من کیرا هستم.» جوری به من نگاه کرد که انگار نمیفهمید چی میگم. دست لرزانم را به سمتش دراز کردم، قدمی جلو رفتم و مقابل پیشخوان ایستادم و گفتم: «من کیرا هادسونم. کارمند جدید.»

دوباره جوری نگاه کرد انگار به زبان خارجی حرف میزنم. دستم را پایین آوردم و اضافه کردم: «مرکز فرماندهی منو فرستاده. از این به بعد اینجا کار میکنم.»

ناگهان حالت صورتش جوری شد که انگار تازه متوجه حرفهایم شده، از جایش بلند شد و به سمتم آمد. وقتی بلند شد متوجه شدم به طور کامل یونیفرم نپوشیده، شلوار جین و دمپایی رو فرشی پوشیده بود. وقتی راه می‌رفت کمی به سمت راست متمایل می‌شد و لنگ میزد.

-هادسون.

پرونده‌های روی پیشخوان را جابه‌جا کرد و گفت: «هادسون. کیرا. آره درسته.» پرونده‌ها را از زیر کوهی پرونده‌ی دیگر بیرون کشید و بعد به من نگاه کرد و گفت: «میدونی، وقتی کارمند جدید از دخترها هم جوون تر به نظر میرسه احساس پیری میکنی.»

به درجه‌های نظامی روی شانه‌اش نگاه کردم و گفتم: «شما مسئول اینجائین؟»

پرونده‌ها را کنار گذاشت لبخندی زد و گفت: «یه جورایی، اما نه واقعا. من گروهبان مورفی‌ام... دوستان مورفی صدام میکنن.» دستش را دراز کرد و دستم را گرفت، جوری دستم را تکان داد که حس کردم هر لحظه بازویم از جا درمی‌آید.

\_ سر بازرس رئیس ماست، اما زیاد نمی‌بینیمش. چند وقت یه بار به اینجا سر میزنه و ما هم به همین خاطر ازش خوشمون میاد. هیچکس دلش نمیخواد رئیسش دورو برش بپلکه.

چشمکی به من زد و دوباره به پیش‌پک زد. متوجه شدم سنجاق کروات‌ی به شکل صلیب به کرواتش وصل کرده. این یک مقدار عجیب بود چون توی مدرسه‌ی نظامی به ما گفته بودند فقط میتوانیم نشان افتخارمان را به یونیفرممان آویزان کنیم نه چیز دیگه‌ای، به خصوص هرچیزی که جنبه‌ی مذهبی یا اهانت به دیگران را داشته باشد.

گروهبان مورفی رد نگاهم را گرفت، با انگشتش به صلیب اشاره کرد و گفت: «میدونم داری به چی فکر میکنی. توی مدرسه‌ی نظامی کلتون رو با یه عالمه باید و نباید پر کردن.»

\_ نه.

سرم را تکان دادم، نمیخواستم توی اولین ملاقات گروهبانم را ناراحت کنم.

از پشت پیشخوان به سمتم خم شد، با زمزمه ای آهسته گفت: «خب، بذار یه چیزی بهت بگم خانم جوان، این چیزای کوچک بیشتر از اسپری فلفل، باتون و تیزر ازت محافظت میکنن. اینا توی رگد کوو معنای احمقانه ای ندارن.»

یک نفر از پشت سرم گفت: «به اون احمق پیر توجه نکن.» به عقب چرخیدم پلیس دیگری داخل اداره شد. قطرات باران از بارانی و لبه ی کلاهش روی زمین میریختند. کلاهش را از سرش برداشت و تکان داد. برخلاف گروهبان مورفی جوان بود، به نظر نمیرسید بیشتر از ۲۲ سال داشته باشد. قدی کوتاه، موهای مجعد مشکی، چشمانی قهوه ای و صورتی زیبا داشت.

به عقب برگشتم و گفتم: «بخشید؟»

چانه ای تیز و چهارگوش داشت، روی چانه اش چاله ای بود، انگار با میخ سوراخش کرده بودند. با اینکه صورتش را کاملا اصلاح کرده بود اما به خاطر ته ریش زیر پوستش، هاله ای تیره روی نیمه ی پایینی صورتش دیده میشد.

لبخندی زد و از پشت شانه ام به گروهبان مورفی نگاه کرد و گفت: «گفتم به اون احمق پیر توجه نکن.» مورفی گفت: «خیلی بهم احترام میداری!» عصبانی به نظر نمیرسید، مثل اینکه با هم شوخی میکردند. بارانی مشکی اش را در آورد و آن را روی پیشخوان انداخت. به سمتم چرخید و گفت: «من لوک بیشاپ ام.» لبخندی زد و ادامه داد: «کسی که همه ی کارای اینجا روی دوششه.»

گروهبان مورفی با تمسخر گفت: «حتی معنی حرفایی که میزنی رو هم نمیدونی.» سرجایش نشست و پاهایش را روی میز انداخت و پکی به پیش زد.

لوک گفت: «پس، تو باید بازرس جدید باشی؟» با او دست دادم و گفتم: «کیرا.»  
\_ از آشنایی باهات خوشبختم.

نگاه خیره اش را مدتی طولانی از رویم برداشت، آنقدر طولانی که احساس معذب بودن میکردم. به اطراف نگاه کردم و متوجه تابلویی بالای پیشخوان شدم که رویش نوشته بود: سیگار کشیدن در هر کجای این ساختمان برخلاف قوانین است.

به گروهبان مورفی نگاه کردم، در حالی که پیش از دهانش آویزان بود چشمکی زد و جند تا از کاغذهایی که روی میزش بودند را برداشت.

از رفتار غیر حرفه ای گروهبان مورفی به شدت تعجب کردم. رفتارش کاملاً با شیوه رفتار نظامی که در مدرسه ی نظامی به ما آموزش دادند مغایرت داشت و این عجیب بود. لوک وسط فکرم پرید و گفت: «فکر کنم فردا شب اولین شیفتت رو شروع میکنی، درسته؟ یه شب زودتر اومدی.» لبخندی زد، لبخندی که تمام صورتش را روشن کرد.

\_ نمیتونم محل سکونتت رو پیدا کنم.

\_ قراره کجا بمونی؟

\_ مسافرخونه هلال ماه.

نگاهی بین لوک و گروهبان مورفی رد و بدل شد.

\_ مشکلی وجود داره؟

لوک سرش را تکان داد و گفت: «نه مشکلی نیست من بهت نشون میدم کجاس.»

دوباره بارانی اش را پوشید و کلاهش را برداشت. به دنبالش از اداره خارج شدم. همانطور که در را پشت سرم می بستم، سر گروهبان مورفی را دیدم که از آن طرف پیشخوان به سمتم چرخانده بود: «به شهر خواب آلود رگد کوو خوش اومدی کیرا هادسون. فردا شب ساعت هفت برای شروع اولین شیفت خون آشامی ات میبینمت.»

متوجه منظورش نشدم در را بستم و دوباره قدم به داخل باران گذاشتم.

لوک به ماشین کوچک قراضه و قدیمی ام نگاه کرد و گفت: «این مال توئه؟»

\_ آره چطور؟

به ماشین قرمز کوچکم افتخار میکردم. ریشخندی زد و گفت: «هیچی.» و به سمت صندلی کنار راننده رفت. در را باز کردم و سوار شدم. کلاهش را صندلی عقب انداخت و خودش صندلی جلو نشست. پاهایش خیلی بلند بود و جوری خم شده بودند که زانوهایش تقریباً نزدیک چانه اش رسیده بودند. پیش خودم خندیدم، ماشین را روشن کردم و با سرو صدای زیادی راه افتادم.

بدون هیچ حرفی نشسته بودیم و این مرا معذب میکرد. سعی کردم سر حرف را باز کنم: «خب، مسافرخونه کجاس؟»

\_ یک مایل یا بیشتر جلوتره. فقط تا ته جاده مستقیم برو.



صدایم را بالا بردم تا از بین صدای جیر جیر برف پاک کن به گوشش برسد: «درمورد اون صلیب و اون جمله ی شروع اولین شیفت خون آشامی ام چی داری بگی؟» مستقیم به تاریکی خیره شد: «اوه... گروهبان فقط داشت شوخی میکرد.»

\_\_ به نظر نمیرسید شوخی بکنه، بیشتر شبیه این بود که سعی میکرد درمورد یه چیزی بهم هشدار بده. از گوشه چشمش به من نگاه کرد و گفت: «بین، این چند سال اخیر اتفاقای عجیبی این اطراف افتاده، همش همینه.» در حالی که سعی میکردم از بین تاریکی چیزی ببینم گفتم: «منظورت از عجیب چیه؟»  
\_\_ خب، جدا از گم شدن افسرای تازه استخدامی که از ارکان های دیگه فرستاده میشدن، توی شهر به این کوچیکی نبش قبر و قتل هم داشتیم.

بعد از گفتن این حرف دوباره به تاریکی خیره شد.

\_\_ منظورت از گم شدن چیه؟

بیشتر از اینکه ترسیده باشم حس کسی که فریب خورده باشد را داشتم.

\_\_ خب، اونا سرکار نیومدن، یه روز اومدن اینجا و روز بعدش رفتن. حتی خداحافظی هم نکردن.

\_\_ شاید به یه جای دیگه منتقل شده باشن؟

\_\_ نه اونا ناپدید شدن.

به من نگاه کرد و گفت: «فکر میکنم از فشاری که روشن بوده فراری شدن. شاید فهمیدن یه افسر پلیس بودن اونطوری نیست که توی فیلما نشون میده. به خاطر همینم کارشونو ول کردن و رفتن دنبال یه کار دیگه.»

\_\_ اما چرا؟

سرعت ماشین را کم کردم تا بتوانم سرعت گیری که وسط خیابان بود را رد کنم. شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «نمیدونم... شاید انتظار اینهمه کار اداری رو نداشتن.»

\_\_ اما شما نمیتونین خیلی کار اداری داشته باشین. پلیس بودن اینجا انقدرها هم شغل پر مشغله ای نیست.

\_\_ حق با توهه. ما مشکلات دزدی و سرقت و حتی رفتارهای ناهنجار اجتماعی هم نداریم. ما مشکل قتل داریم، و قتل باعث درست شدن یه عالمه پرونده و کار اداری میشه.

دوباره سرعت ماشین را زیاد کردم و گفتم: «داریم درمورد چند تا قتل حرف میزنیم؟»

\_ خب، اگه کسایی که مفقود شدن یا اونایی که نمی دونیم چه اتفاقی براشون افتاده که تعدادشونم سی تا یا بیشتره رو کنار بذاریم، توی سه سال گذشته حدودا بیست تا قتل داشتیم.

\_ بیست تا؟

دهنم باز مانده بود و نزدیک بود ماشین را به بوته های کنار خیابان بزنم.

\_ حتی بعضی از شهرای انگلیس این تعداد رو توی پنج سال هم ندارن... چه برسه به همچین شهر کوچیکی!

\_ اولش خیلی آهسته شروع شدن، سال اول سه تا قتل داشتیم و دو تا مفقودی. توی سال دوم شش تا قتل داشتیم... اما امسال، تعدادشون به شکل وحشتناکی افزایش پیدا کرده.

در حالی که هنوز از چیزی که گفته بود گیج بودم گفتم: «به هم مرتبط ان؟»

\_ روش کار توی همشون یکیه، اگه منظورت اینه.

متوجه منظورش نشدم: «پس شما توی رگد کوو یه قاتل زنجیره ای دارین؟»

همکارهام چقدر میتوانستند احمق باشند که همچین کاری را رد میکردند؟ بعضی از پلیس ها باید همه ی عمرشان را منتظر می ماندند تا در موقعیتی قرار بگیرند که بتوانند درمورد نزدیک شدن به یک قاتل زنجیره ای حتی دروغ بگویند، و حالا، من درست وسط همچین موقعیتی قرار داشتم، آن هم درحالی که تا چند روز پیش در مدرسه ی نظامی بودم.

دوباره نگاهی به من انداخت و گفت: «فکر نمیکنم کار یه قاتل زنجیره ای باشه.»

\_ اما تو گفتی روش کار توی همه ی قتل ها یجوره.

\_ روش یکیه ولی قاتل بیشتر از یه نفره.

فرمان ماشین را محکم چنگ زدم به حدی که بند انگشت هام سفید شد: «از کجا مطمئنی؟»

- همیشه بیشتر از یه دونه ردپا وجود داره و...

درحالی که تقریبا آماده بودم خودم را خیس کنم پرسیدم: «و چی؟»

- پزشکی قانونی گفته جای دندان ها متعلق به چند نفر متفاوته.

تقریبا فریاد زدم: «جای دندان ها؟» با صدایی عبوس جواب داد: «آره، جای دندان. اولش فکر کردیم جای دندان حیوون هاست چون...» حرفش را به خاطر صدای امواج رادیویی بیسیم می که به کتش وصل بود و از آن صدای گروهبان مورفی پخش می شد، قطع کرد.

- اکو یک به اکو سه، دریافت شد؟

لوک داخل بیسیم گفت: «ادامه بده گروهبان... چی دستگیرت شده؟» صدای مورفی دوباره از بیسیم به گوش رسید: «متنفرم که من اون کسی باشم که اینو بهت می گه، اما کشاورز مور (Moore) گزارش داده سگش بقایای بچه ی بلیک ها (Blake) رو که چند روز پیش گم شد، پیدا کرده.» لوک نفس عمیقی کشید و خودش را جمع و جور کرد: «باشه گروهبان، من الان مستقیماً میرم اونجا.» بعد به من نگاه کرد و گفت: «دوست داری اولین کارت رو یه شب زودتر شروع کنی؟»

- شک نداشته باش.

شکم از شدت هیجان و استرس در هم می پیچید. لوک لبخندی زد و گفت: «خب، پس... به اولین شیفت خون آشامی ات خوش اومدی.»

## فصل دوم

لوک مرا به سمت جاده ی ساحلی باریکی راهنمایی کرد. از بین صدای باد و باران میتوانستم صدای برخورد امواج سیاهرنگ آب را به صخره های پایین دره بشنوم. ناگهان باد تندی وزید و ماشین کوچکم را تکان داد. چرخ های عقب ماشین تکان خوردند و به سمت لبه ی دره کشیده شدند. نفسم را با صدای بلندی بیرون دادم، فرمان ماشین را چرخاندم و ماشین را از لبه پرتگاه دور کردم. لوک بی هیچ حرفی کنارم نشسته بود. صورتش سفید شده و به نظر میرسید نفسش از ترس بالا نمی آید.

به محض اینکه جاده ی ساحلی را پشت سر گذاشتیم لوک مسیر باریکی را به من نشان داد، واردش شدم. انتهای جاده دروازه ای قرار داشت که ورودی مزرعه ای بود. ماشین را نگه داشتم اما چراغ های جلوی ماشین را خاموش نکردم. از ماشین پیاده شدیم.

مرد قدکوتاه خمیده ای نزدیک دروازه منتظر ما ایستاده بود. قدمی جلو آمد و به عصایی که دستش بود تکیه داد. کلاهی پارچه ای پوشیده بود که نیمی از صورتش را پوشانده، و دیدن چشمانش را مشکل کرده بود. کنار پایش سگ گله اسکاتلندی سیاه و سفیدی زوزه میکشید.

- عصر بخیر بازرس.

- خوشحالم میبینمت مور.

با هم دست دادند. مور از زیر لبه ی کلاهش به من نگاه کرد. صورت پیرش با زخم های چرک کرده، و چانه اش با ریش انبوهی پوشیده شده بود. بدون اینکه نگاهش را از رویم بردارد گفت: «این دختر کیه؟»

- بازرس کيرا هادسون. تازه استخدام شده و اينجا تازه وارده.

- دلم ميخواه بينم اين يکي چقدر دووم مياره.

به محض صحبت کردن متوجه شدم دندان ندارد و در جايی که زمانی دندان وجود داشته فقط لثه و گوشت ديده ميشد.

لوک چراغ قوه اش را از کمر بندش باز کرد و گفت: «جسد کجاست؟» با عصايش به سمت درختانی که مرز مزرعه اش را مشخص ميکردند اشاره کرد و گفت: «اونطرف درختا. بچه ظاهر خوبی نداره. گفتم که بدونی.»  
لوک نور چراغ قوه اش را روی درختها انداخت و گفت: «اينجا منتظر بمون مور.» به من نگاه کرد و گفت: «آماده ای؟» يقه ی لباسم را به گردنم نزديک کردم و سرم را تکان دادم. نميدانستم آماده ام يا نه. قبلا هم در مدرسه ی نظامی چندین جسد را برای کمک به دوست و همکارم تام هندرسون (Tom Henderson) در چند مورد بازرسی، ديده بودم. اما خوشبختانه هيچوقت جنازه ی يک بچه را نديده بودم. خاطرات قدیمی و دوستم تام هندرسون را کنار زدم و دنبال لوک راه افتادم.

از بين درختان به آن طرف مزرعه ميرفتيم. زمين خيس بود و کتانی هاييم داخل گل و لای فرو ميرفت و صدای چلپ چلپ ايجاد ميکرد. ناگهان پاهایم داخل گلهای گير کرد جوری که فکر کردم بدون از دست دادن کفشهايم نمیتوانم پاهایم را بیرون بیاورم. لوک بازویم را گرفت و مرا از گل بیرون کشيد و تا وقتی به مزرعه برسيم نگهش داشت.

زیر سایبان درختان راه ميرفتيم، برگهای انبوه درختان راه باران را سد کرده بودند و اجازه ورود نمی دادند. نور چراغ قوه اش را جلوی پایمان انداخت و به عمق جنگل رفت. اين قسمت از جنگل به طور ترسناکی ساکت بود جوری که ميتوانستم صدای ضربان قلبم را بشنوم. لوک سرعتش را بيشتر کرد و از سرشانه اش به من نگاه کرد و گفت: «اوناهاش... اونجا.»

دنبالش رفتم. توانستم جسمی را بينم که زیر درختها طاق باز افتاده بود. از دور شبیه يک کپه لباس بود ولی وقتی نزديکتر رفتم توانستم جنازه پسر بچه کوچکی را تشخيص بدهم. شلوارک و تيشرتتی که تنش بود از قسمت جلو پاره شده بود. لوک نور چراغ قوه اش را سرتا پای جنازه پسرک انداخت. صورتش سفيد و پف کرده بود ولی اين چیزی نبود که مرا ناراحت ميکرد، ترسی ابدی که در چهره ی کوچکش نقش بسته بود حال مرا بد ميکرد. تا به حال همچين نگاه ترسيده ای نديده بودم و از اينکه آن چیزی که به پسرک حمله کرده چه شکلی ميتواند داشته باشد، از ترس لرزيدم.

لوک خم شد و روی زانو نشست و دید مرا به پسرک بست. به نظر میرسید جنازه را بررسی میکرد.  
- مطمئنا این هنری بلیکه.

من هم کنارش خم شدم و پرسیدم: «از کجا مطمئنی؟»

- قبلا باهاش سروکار داشتم. چیزی مهمی نبود... سنگ پرت کرده بود و مزاحمت ایجاد کرده بود. فقط همین.  
من هم زانو زدم و توانستم جراحی که روی گردن هنری بلیک - یا آن چیزی که از گردنش باقی مانده بود - را ببینم. از زیر چانه تا قفسه ی سینه اش پاره شده و تکه هایی از گوشت آن قسمت بدنش کنده شده بود. دستهایم را جلوی دهنم گرفتم و تلوتلو خوران به طرف دیگری رفتم. ناامیدانه تلاش کردم در اولین شبم و مخصوصا جلوی لوک بالا نیآورم.

- حالت خوبه؟

لوک به من نگاه میکرد. میتوانستم نگرانی را در چشمهایش ببینم.  
- خوبم.

آب دهنم را به سختی قورت دادم و زردآبی که گلویم را میسوزاند فرو دادم. دستش را پشت کمرم گذاشت و مالش داد: «اگه میخوای چند لحظه...» دستش را کنار زدم، سرپا ایستادم و سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم: «فکر میکنم حدودا سه روز پیش مرده.» سعی کردم مثل یک پلیس رفتار کنم نه یک آدم احساساتی متلاشی شده.

- از کجا میدونی؟

تن صدایش جوری بود که انگار میخواست بگوید: «تو اصلا چیزی میدونی؟ همش پنج دقیقه اس که پلیس شدی!»

- این تاول ها رو ببین.

به حباب های زرد رنگ روی بازو و پاهای پسرک اشاره کردم.

- خب که چی؟

- دقت کردی بدنش چطور باد کرده؟

- خب؟

- و این مایعی که از دهن و بینی و گوش هاش تراوش کرده رو میبینی؟

- سعی داری چی بگی؟

- این ها چیزایی که حدودا سه روز بعد از مرگ اتفاق می افتن. هرچند من فقط یه روزه که اینجام، همه ی اینا به این هم بستگی داره که هوا چقدر گرم باشه.
- چه ربطی به گرما داره؟
- همه ی مراحل تسریع ورم کردن یه جنازه بستگی به گرم بودن محیط اطرافش داره.
- لبخندی زد و گفت: «این چیزا رو از کجا یاد گرفتی؟»
- پدرم آسیب شناس بود.
- بود؟
- چند وقت پیش مرد... سرطان.
- متاسفم که اینو میشنوم.
- منم همینطور.
- به جنازه ای که جلویمان دراز کشیده بود نگاه کردم و گفتم: «پدرم همیشه چیزای عجیبی درمورد جنازه ها بهم میگفت. اون حرفا خیلی نفرت انگیز و ترسناک بودن ولی در عین حال همیشه منو مجذوب میکردن.» لبخندی زد و گفت: «دیگه چی میبینی شرلوک؟» چراغ قوه را ازش گرفتم و نورش را روی صحنه جرم انداختم.
- پسره به اینجا آورده شده.
- اخمی کرد و پرسید: «از کجا میدونی؟»
- به کتونی هاش نگاه کن، گلی نیست. اگه تا اینجا با پای خودش میومد کفشاش گلی میشد، درسته؟
- فکر کنم.
- به آهستگی گفتم: «اما یه لحظه صبر کن.» دوباره زانو زدم و زمین اطراف جنازه را چک کردم. با نوک انگشت هایم زمین و برگ های روی زمین را لمس کردم بعد پسرک را بررسی کردم.
- این هیچ معنی نداره.
- لوک به نظر گیج میرسید: «چی؟»
- پسر اینجا به قتل رسیده... نگاه کن. خونش روی زمین پاشیده شده.
- خب مشکل چیه؟
- به غیر از جنازه سه نفر دیگه هم اینجا بودن. همشون بالغ، دو نفرشون مرد و نفر سومی زن بوده. مرد اولی حدودا شش فوت و دو اینچ قدشه. مرد دومی کوتاه تره، حدودا پنج فوت و ده اینچ. سیگار مارلبرو

(Marlboro) میکشیده، البته لایت. زودتر از بقیه اومده اینجا و منتظرشون شده، چیزی حدود یک یا دو ساعت. قد زنه حدودا پنج فوت و شش اینچه، موهای مشکی داره که بلوندشون کرده. لوک از پشت سرم پرسید: «همه ی این مزخرفات رو از خودت درآوردی؟ بین، مجبور نیستی چون تازه واردی سعی کنی منو تحت تاثیر قرار بدی.» بدون اینکه نگاه از زمین بگیرم گفتم: «شیشش، یه چیزی اشتباهه.» با بی حوصلگی گفت: «چی؟»

- چطوری تا اینجا اومدن؟ میتونم بفهمم چرا جنازه رو تا اینجا آوردن، ولی...

با عصبانیت و صدای هیس ماندی گفت: «ولی چی؟»

- نگاه کن، تو میتونی روی زمین اطراف جسد جای چند رد پا ببینی.

از پشت شانهِ ام خم شد و گفت: «آره، خب که چی؟»

- خب هیچ رد پای به سمت جسد نرفته یا از سمت جسد نیومده.

- منظورت چیه؟

با عصبانیت گفتم: «پس اگه قاتل ها راه نرفتن چطوری تا اینجا اومدن؟ پرواز کردن؟» قبل از اینکه لوک جواب سوالم را بدهد یا من حرفی بزنم صدای نزدیک شدن چند نفر را شنیدیم. لوک با ترس پرسید: «کی اونجاس؟»  
- فقط من و بازرس پاتر. (Potter)

به وسیله ی نور چراغ قوه ی لوک که مسیری که آن صدا از آن جا آمد را روشن کرده بود، توانستم دو نفر را ببینم که به ما نزدیک میشدند. وقتی نزدیکتر شدند متوجه شدم آن کسی که سمت راست ایستاده گروهبان مورفی ست و آن یکی هم باید بازرس پاتر باشد. قد بلند و لاغر بود، موهایی مشکی داشت که آنها را رو به بالا شانه کرده بود. کمی بزرگتر از لوک به نظر میرسید، حدس میزدم حدودا بیست و چهار ساله باشد. هردویشان چراغ قوه داشتند و نورش روی درختان افتاده بود.

وقتی به ما رسیدند گروهبان مورفی به سمت جنازه خم شد و نور چراغ قوه اش را رویش انداخت. نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت: «یا عیسی مسیح!» صلیبی که به کرواتش وصل کرده بود را بوسید.

پاتر سیگاری بین لب هایش گذاشت، روشنش کرد و گفت: «به نظر میرسه یه مورد دیگه داریم.» قبل از اینکه بتوانم جلوی زبانش را بگیرم گفتم: «فکر نکنم درست باشه اینجا سیگار بکشی.» در حالی که سیگارش از گوشه دهنش آویزان بود یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «شما کی باشی؟» قبل از اینکه جوابی بدهم گروهبان مورفی گفت: «کیرا هادسون، تازه استخدام شده.»

سیگارش را از دهنش بیرون آورد، به من لبخند زد و گفت: «با سیگار کشیدنم مشکلی داری؟» در چشمهایش خیره شدم و گفتم: «نه، اما فکر نمیکنم بتونی اینجا سیگار بکشی... به هر حال اینجا صحنه ی جرمه. توی مدرسه ی نظامی...» حرفم را قطع کرد: «توی مدرسه ی نظامی کلتونو با یه مشت آشغال پر کردن، اینجا دنیای واقعیه عزیزم.»

میخواستم به او بگویم من عزیزش نیستم که لوک گفت: «کیرا میگه قاتل ها سه نفرن و پسره رو سه روز پیش اینجا آوردن.» فکر نمیکردم لوک این را گفت تا من را خجالت زده کند، به نظرم واقعا تحت تاثیر حرفهایی که زده بودم قرار گرفته بود. پاتر دود سیگار را از بینی اش خارج کرد و خنده کنان گفت: «مثل اینکه یه خانم مارپل کوچولو این اطراف داریم.» گروهبان مورفی به پاتر نگاه کرد و گفت: «خیلی خب شان (Sean) دیگه کافیه. بذار حرفای این دختر رو بشنویم.»

اولش چیزی نگفتم، میترسیدم پاتر دوباره به من بخندد. درسته که فقط چند دقیقه بود که میشناختمش ولی ازش متنفر شده بودم.

لوک گفت: «ادامه بده کیرا بهشون بگو به من چی گفتی.» مثل یک حامی بود، درست همان طور که یه دوست خوب باید باشد. گروهبان مورفی مصرانه گفت: «بگو هادسون. ما دوستاتیم.»

دوباره نور چراغ قوه را روی جنازه ی هنری بلیک انداختم. خم شدم و ردپاها، تاول ها، و مایعی که از دهان و بینی و گوش های جنازه تراوش کرده بود را نشانسان دادم و حرفهایم را دوباره تکرار کردم. قبل از اینکه حرفهایم تمام شود پاتر شروع به خندیدن کرد.

- چه مزخرفاتی. نمیدونم توی مدرسه نظامی بهت چی یاد دادن اما هرچی که بودن، تو توی یکی از قسمتای سی اس آی نیستی. (CSI نام سریالی پلیسی)

ایستادم و با دستپاچگی و خجالت به لوک نگاه کردم، آرزو میکردم کاش حرفی نمیزدم. وقتی خنده هایش تمام شد سیگارش را نزدیک بوته ها انداخت. گروهبان مورفی به سمتم آمد.

- من اشتیاق و جدیت رو تحسین میکنم کیرا، اما حق با شانه. این یه برنامه تلویزیونی نیست، زندگی واقعیه. پلیس بودن توی زندگی واقعی شبیه اون چیزی که تو فیلما میبینی نیست.

هرچند گروهبان مورفی سعی در دلداری دادنم داشت، ولی احساس میکردم با حرفهایم مرا تشویق میکند.

- من اون فیلما رو...



- کیرا، این جاده ی شناخته شده ایه. ولگردا و آدمای زیادی واسه پیاده روی اینجا میان. این ردپاها میتونن مال هرکسی باشن. پس چه اهمیتی داره اگه ردپایی به سمت جنازه و صحنه جرم نرفته باشه؟ تا جایی که ما میدونیم امروز هوا به شدت گرم بوده و زمین به خشکی استخوان بوده، به همین خاطر ردپایی نمیتونسته به وجود بیاد.

میخواستیم به او بگویم به خاطر سایه ی خنک درخت ها احتمال خشک بودن زمین در این قسمت جنگل خیلی کم است. ولی نکته ی کوچکی را میدانستم، او دلش نمیخواست یک پلیس تازه کار بیاید و به او بگوید چطور کارش را انجام بدهد. به همین خاطر، هرچند خیلی برایم سخت بود ولی ساکت ماندم.

به خاطر باران و سرما خیس شده بودم و نمیتوانستم جلوی لرزیدنم را بگیرم. لوک به من نزدیک شد، بازویش را دور شانۀ ام حلقه کرد و گفت: «بیا بیرمت مسافرخونه ات.» بدون هیچ مقاومتی اجازه دادم لوک مرا از باقی مانده جنازه پسرک دور کند. در حالی که دور میشدیم سرم را به عقب چرخاندم و متوجه شدم پاتر سیگار دیگری روشن کرد. به من نگاه کرد، لبخندی زد و دود سیگار را بیرون داد. به مسیر دود سیگار که به سمت بالا میرفت نگاه کردم. وقتی دود پراکنده شد متوجه چیزی شدم. چراغ قوه ی لوک را به سمت درخت ها گرفتم، شاخه های درخت بالای سر جنازه شکسته بودند، انگار کسی یا چیزی میان آنها سقوط کرده بود.

سرم را برگرداندم و اجازه دادم لوک مرا به سمت ماشینم ببرد. ده دقیقه ی بعد بیرون مسافرخانه ی هلال ماه بودیم. از پنجره ماشین به ساختمان درب و داغان نگاه کردم و گفتم: «اینه؟» به نظر میرسید ساختمان به سمت راست کج شده و هر لحظه احتمال ویران شدنش وجود داشت. سقفش کاهگلی و پنجره هایش توری بود. پیچک های وحشی مثل پنجه های سبز رنگ یک غول از پایین تا بالای ساختمان را دربر گرفته بودند. پنجره ها به خاطر نور داخل مسافرخانه میدرخشیدند و تابلویی که رویش نوشته بود مسافرخانه ی هلال ماه با وزش باد جیرجیر کنان به عقب و جلو تکان میخورد.

لوک در ماشین را باز کرد و پایش را بیرون گذاشت تا پیاده شود، ولی ایستاد. به سمتم برگشت و گفت: «تو اون حرفا رو از خودت در نیوردی، مگه نه؟»  
- نه.

- پس اونا رو از کجا میدونستی؟

دوباره به من خیره شد و مرا معذب کرد.

- تو چطور قد قاتل ها رو میدونستی؟ از کجا میدونستی یکیشون قبل از بقیه اومده؟ مارک سیگارش، و اینکه اون زن موهایش مشکیه ولی بلوندشون کرده؟ تو باید اینا رو حدس زده باشی.

- حدس نزدم.

- پس چی؟ غیبگویی؟

بعد از زدن این حرف کمی خندید.

- اهمیتی نداره.

از ماشین پیاده شدیم. لوک کلاهش را سرش گذاشت، یقه کتش را بالا داد و گفت: «خداحافظ کیرا هادسن. فردا شب ساعت هفت می بینمت.» سمت مسافرخانه چرخیدم تا از باران شدید به داخل ساختمان پناه ببرم. به سمت در رفتم ولی بلافاصله ایستادم. حالا که جای مسافرخانه را یاد گرفته بودم باید به لوک پیشنهاد میدادم به اداره پلیس برسانمش. ولی به محض اینکه به سمتش چرخیدم در نهایت عافلگیری متوجه شدم رفته است.

## فصل سوم

وسایل کمی که با خودم آورده بودم را برداشتم و وارد مسافرخانه شدم. بار هلالی شکلی کنار دیوار بود. مسافرخانه خیلی شلوغ نبود، به محض ورودم افرادی که کنار شومینه پشت میزهایشان نشسته بودند ساکت شدند و به من نگاه کردند. در حالی که به سمت بار میرفتم میتوانستم نگاهشان را روی خودم حس کنم. سکوت به حدی بود که میتوانستم صدای ترق و تروق شکستن چوب ها و سوختنشان در آتش را بشنوم.

به اطراف نگاه کردم، ستاره پنج پری روی دیوار بالای شومینه حکاکی شده بود. در گوشه ای از مسافرخانه شخصی به تنهایی پشت میزی که با روشنایی یک شمع روشن شده بود، درحالی که گیلان ویسکی در دستش بود نشسته بود. کلاهی که سرش بود را تا نیمه های صورتش پایین داده بود به حدی که صورتش کاملاً پنهان شده بود. با اینکه نمیتوانستم چشمهایش را ببینم ولی میدانستم که به من نگاه میکند؛ سنگینی نگاهش را حس میکردم. اول فکر کردم همان غریبه ایست که در ابتدای ورودم به رگد کوو دیده بودمش، ولی دست هایش چین و چروک نداشت و انگشت هایش بلند و مستقیم بودند، نه کج و کوله مثل یک دسته شاخه شکسته.

در حالی که سعی میکردم با هیچکدام از کسانی که در مسافرخانه بودند چشم در چشم نشوم به سمت بار رفتم. هیچوقت در زندگیم تا این حد معذب نشده بودم. تعجب میکردم چطور گروهبان فیلیپس تصمیم گرفته بود اتاقی در همچین مکانی برایم کرایه کند.

تحمل نگاه خیره اشان را نداشتیم، داشتیم به این فکر میکردم که چمدانم را بردارم و از آجا فرار کنم که پیرزنی از دفتر کوچکی که پشت بار بود بیرون آمد. حلقه های موهای سفیدش روی پیشانی اش ریخته بودند، صورتش لاغر و نحیف، و پوشیده از چین و چروک های عمیقی بود. قیافه اش مثل مرده ای بود که از قبر بیرون آمده باشد.

با صدای ضعیف و شکسته اش گفت: «میتونم کمکتون کنم؟»

- من یه اتاق اینجا رزرو...

انگشت شستش را به لبه دفتر رزرو گرد و خاکی اش کشید و گفت: «به اسم؟»

- هادسون، کیرا هادسون.

آب بینی اش را بالا کشید و کلیدی از بین کلیدهایش بیرون کشید و روی پیشخوان گذاشت: «اتاق شماره دو.» کلید را برداشتم و گفتم: «ممنونم...» حرفم را قطع کرد و گفت: «طبقه ی بالا سمت راست. صبحانه بین ساعت شش تا هفت سرو میشه شام هم بین ساعت هشت تا ده.» به ساعت مچی ام نگاه کردم، از ده گذشته بود. پرسیدم: «یعنی الان نمیتونم چیزی بخورم؟» بدون اینکه نگاهم کند گفت: «شام بین ساعت هشت تا ده سرو میشه.»

- میدونم ولی فقط چند دقیقه از ده گذشته، اگه میشه...

- ساعت هشت تا ده.

این بار به من نگاه کرد، چشمهای شیری رنگش خیس و پر آب بود. شانه هایم را به نشانه ی اینکه اهمیتی ندارد بالا انداختم. چمدانم را برداشتم، به محض برداشتنش متوجه چیز عجیب تری شدم. به تمام ستون های چوبی بار بوته های سیری که با نخ به صورت یک حلقه به هم وصل شده بودند، آویزان کرده بودند. صدها... نه هزاران سیر همه جا دیده میشد. سرم را بالا گرفتم و متوجه شدم به سقف، در عقبی مسافرخانه و همه ی دیوارها سیر آویزان شده بود.

- قضیه این سیرها چیه؟

به عقب چرخیدم ولی پیرزن دوباره در دفتر کوچکش ناپدید شده بود. پشتم را به همه ی چشمهایی که به من خیره شده بودند کردم و از پله ها بالا رفتم. با وجود چمدانم نمیتوانستم به راحتی در را باز کنم. چند بار کورکورانه کلید را اطراف قفل در چرخاندم تا بالاخره واردش شد. صدای کلیک را که شنیدم در را هل دادم، وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم.

اتاق تاریک بود. کورمال کورمال دستم را روی دیوار کشیدم تا کلید برق را پیدا کنم. پیدایش کردم، کلید را فشار دادم و اتاق با نور ضعیفی که از لامپ وسط سقف میتابید روشن شد. به خانه ی جدیدم نگاه کردم و متوجه شدم چرا هیچکدام از تازه استخدای ها یکسال کامل را اینجا نماندند.

تختخواب تاشوی باریکی گوشه ی اتاق، کمدی قدیمی و از مد افتاده، یک میز و یک چراغ مطالعه وسایل اتاق را تشکیل میدادند. موکت کهنه و نخ نما بود و دیوارها از کثیفی خاکستری رنگ شده بودند. اتاق، حمام کوچکی داشت که داخلش یک توالت و یک وان قرار داشت. نمی دانستم قرارگاه به پیرزن طبقه ی پایین چقدر پول داده بود ولی هر چقدر که بود، این یک کلاهداری بزرگ بود.

ساکم را روی تخت گذاشتم، داخل حمام شدم و شیر آب وان را باز کردم. تا وان پر شود ساکم را خالی کردم و لباس هایم را داخل کمد چیدم. وقتی همه ی وسایلم را جا به جا کردم، لباسهایم را درآوردم و وارد وان آب گرم شدم. چشم هایم را بستم، سرم را خم کردم و لبه ی وان گذاشتم.

به تمام اتفاقاتی که از بدو ورودم به رگد کوو رخ داده بودند فکر کردم و خیلی زود ذهنم به سمت لوک بیشاپ کشیده شد. بین تمام کسانی که در شهر دیده بودم از همه مهربان تر بود. او مهربان و صادق بود و من از اینکه در مقابل آن مردک آزار دهنده، پاتر، از من طرفداری کرده بود خیلی ممنونش بودم. بعد از لوک به پاتر فکر کردم، شخصیتی از خود راضی و خود پسند داشت. به یاد گروهیان مورفی افتادم، به نظر میرسید عادت دارد سر موضع خودش سفت و سخت بایستد. دلش نمیخواست یک پلیس جوان به او بگوید چطور کارهایش را انجام دهد، هرچند من هم همچین قصدی نداشتم. اهمیتی نمی دادم تمام شب را با دمپایی رو فرشی و پیپی گوشه ی لبش در اداره بچرخد، اما بی اعتنایی اش به بررسی صحنه ی جرم مرا ناراحت میکرد. جنازه ی یک بچه ی هشت ساله روی دستشان مانده بود و او به آن پاتر احمق اجازه میداد در صحنه ی جرم سیگار بکشد و با قدم زدنش در صحنه ی جرم مدارک را از بین ببرد.

اگر برای آموزش دیدن وقت می گذاشتند آنها هم می توانستند آن چیزهایی که من دیدم را ببینند. آن چیزها جادویی نبودند... اگر دنبالشان بگردید اثراشان را خواهید دید. من همیشه همینطور بودم، پدرم اسمش را "هدیه" میگذاشت - ولی این حقیقت نداشت - من بهش میگفتم داشتن مهارت در دیدن چیزهایی که دیگران قادر به دیدنشان نیستند. من فقط چیزهایی را میتوانستم ببینم که دیگران به آنها توجهی نمی کردند. نه جادویی بود و نه نامش "هدیه" بود، من اسمش را "دیدن" میگذاشتم.

اما در مورد لوک چی؟ چه چیزی میتوانستم در موردش ببینم؟ هیچی. لوک مثل یک صفحه کاغذ سفید بود. جدا از چهره ی زیبا و لبخند فوق العاده اش، مرموز بودنش چیزی بود که مرا جذب کرده بود.

ناگهان به یاد دوستم تام هندرسون افتادم و احساس گناه همه ی وجودم را فرا گرفت. دوست؟ یا چیزی بیشتر از یک دوست؟ هر چه که بود تمام شده بود. ما مجبور بودیم تماش کنیم، این به نفع هردوی ما بود. فکر کردن به تام و اینکه الان مشغول انجام چه کاریست مرا اذیت میکرد. او هم به من فکر میکرد؟ یا با کس دیگری آشنا شده بود؟ بخش کوچکی از وجودم امیدوار بود با کس دیگری ملاقات کرده باشد. من خوشحالی تام را میخواستم همانطور که میدانستم او هم همین را برای من میخواهد. در این زمان، مجبور بودیم که از هم جدا بمانیم شاید یک روزی - در جایی و زمانی دیگر - دوباره همدیگر را میدیدم.

فکر کردن به این مسائل مرا عذاب میداد به همین خاطر در آب گرم بیشتر فرو رفتم و سعی کردم ذهنم را معطوف جنازه ی پسر بلیک ها و گلوی دریده شده اش کنم. روی صحنه ی جرم تمرکز کردم.

دو چیز بود که مرا اذیت میکرد، پدرم بارها به من گفته بود با استفاده از شکل و طرح خونی که در صحنه ی جرم وجود دارد خیلی چیزها میتوان فهمید. ولی خونی که در صحنه ی جرم وجود داشت با توجه به آن زخم عمیقی که گردن پسرک برداشته بود، خیلی کم بود. شاهرگ پسرک پاره شده بود و تا آنجایی که یادم می آمد پدرم یکبار به من گفته بود چطور روی جنازه هایی که گردنشان بریده شده کار میکرده است. اگر شاهرگ پاره شود تمام خون بدن از آن خارج میشود.

پس چطور فقط همانقدر خون در صحنه ی جرم وجود داشت؟ بقیه ی خون ها کجا رفته بودند؟ مثل این بود که اصلا خونی از بدن جنازه خارج نشده. علاوه بر این، چه توضیحی در مورد نبودن رد پا در صحنه ی جرم وجود داشت؟ من نظر مورفی را در مورد خشک بودن زمین قبول نداشتم. اگر ردپا میتواند روی فرش و سرامیک کف اتاق باقی بماند پس روی زمین هم میتواند، هر چقدر هم که زمین خشک باشد. پس قاتل ها چطور وارد صحنه ی جرم شده بودند؟ تنها اثری که دیده میشد شکستگی شاخ و برگ های درخت بالای سر جنازه بود. مثل این بود که کسی یا چیزی از بالا وارد صحنه ی جرم شده، ولی این غیر ممکن بود، درسته؟

در حال فکر کردن به این سوالات بودم که با شنیدن صدایی خارج از اتاقم از جا پریدم. سریع از وان بیرون آمدم، حوله ای دور خودم پیچیدم و از حمام خارج شدم. روی نوک پاهایم به سمت در رفتم، صدای خش خش از بیرون می آمد. سایه ی کسی را از شکاف پایین در دیدم. کلید را در قفل چرخاندم و فریاد زدم: «کی اونجاس؟»

هیچ صدایی نمی آمد.

- چی میخوای؟

صدای پایی شنیدم که به سرعت دور میشد. حوله را محکم تر دور خودم پیچیدم، در را به سرعت باز کردم و به راهروی خالی نگاه کردم. یک آن، سایه ای را دیدم که با شتاب از پله ها پایین میرفت. غریزه ام میگفت دنبالش بروم ولی تنها چیزی که برتن داشتم یک حوله ی حمام بود، به همین خاطر با اکراه قدمی به عقب برداشتم تا به اتاق برگردم. به محض چرخیدن متوجه پاکت سفید کوچکی شدم که با پونز به در اتاق چسبیده بود.

پاکت را از در کندم و به اتاق برگشتم. روی پاکت با دست خط بدی نوشته شده بود "کیرا". روی تختم نشستم و پاکت را باز کردم. به محض باز کردن پاکت، صلیب کوچکی کف دستهایم افتاد. صلیب را روی پاتختی کنار تخت گذاشتم و دوباره سراغ پاکت رفتم. ضربان قلبم تند شده بود، با نگاهی به پاکت توانستم "بینم" مرد کلاهپوشی که در بار نشسته بود و کلاهش صورتش را پوشانده بود همان کسی است که صلیب را برایم پشت در گذاشته است.

#### فصل چهارم

صبح روز بعد، قبل از ساعت ۶ از خواب بیدار شدم. نمیخواستم مثل شب قبل که شام را از دست داده بودم، صبحانه را هم از دست بدهم. به نظر میرسید صاحب مسافرخانه درمورد قوانین زمان سرو غذاهایش خیلی دقیق و سختگیر است.

سویشرتم را پوشیدم، وقتی داشتم دکمه هایش را می بستم و کتانی هایم را میپوشیدم صدای قار و قور شکمم بلند شد. تازه آن موقع بود که یادم افتاد از وقتی روز قبل خانه ام در هونشایر را ترک کردم، چیزی نخوردم. درحالی که از پله ها پایین میرفتم موبایلم را روشن کردم. داخل لیست مخاطبینم شدم و شماره ی "گروهبان فیلیپس" را پیدا کردم، دکمه تماس را فشار دادم ولی تنها صدایی که شنیده میشد بوق غیرقابل دسترس بودن تماس بود. وارد سالن غذاخوری که شدم متوجه شدم خط آنتن موبایلم قرمز است که این نشان دهنده ی این بود که برقراری تماس ممکن نیست.

ناکام از تماس با گروهبان فیلیپس، موبایل را داخل جیبم گذاشتم. می خواستم از گروهبان فیلیپس بخواهم جای دیگری برای اقامت برایم پیدا کند. پیرزنی که شب قبل با او صحبت کرده بودم به سمت میز آمد. روی

میز یک کاسه، یک بشقاب، و یک لیوان دسته دار قرار داشت. به غیر از من کس دیگری در سالن غذاخوری نبود.

پیرزن بدون اینکه سرش را از روی دفترچه ای که در دست های لک دارش قرار داشت بلند کند با صدای قار قارمانندی گفت: «چای یا قهوه؟»  
- صبح بخیر.

لبخند زدم. امیدوار بودم که به نسبت شب قبل رابطه ی بهتری با او برقرار کنم. درحالی که سعی میکردم لبخندم را حفظ کنم گفتم: «قهوه لطفا.»  
خودکارش را بی حرکت روی دفترچه اش نگه داشت و پرسید: «بیکون یا تخم مرغ؟»  
- فقط یه نون تست لطفا.

با اینکه خیلی گرسنه بودم ولی تصمیم داشتم بعد از صبحانه کمی بدوم و نمی خواستم معده ام به خاطر تخم مرغ و بیکون چرب ورم کند.  
- تست.

پیرزن بعد از یادداشت سفارش چرخید و با قدم های کوتاه به سمت آشپزخانه رفت. سالن غذاخوری هم درست مثل بار، با بوته های سیر تزئین شده بود، ولی یک تفاوت بینشان وجود داشت. کنار دیواری آنسوی سالن غذاخوری، میز قهوه خوری کوچکی با رومیزی سفید توری قرار داشت. روی میز چندین صلیب و بطری های کوچک آب که با ماژیک مشکی رویشان نوشته شده بود " آب مقدس"، قرار داشت.

با خودم خندیدم، من آدمی خرافاتی نبودم و به این چیزها اعتقادی نداشتم. از روی صندلی ام بلند شدم و به سمت میز رفتم. صلیب ها دقیقا شبیه همان صلیبی بودند که شب قبل پشت در اتاقم پیدا کرده بودم. یکی از بطری ها را برداشتم. صدای پیرزن را درحالی که با بشقابی حاوی یک نان تست به سمت میزم میرفت، شنیدم: «اونا فروشی ان، اگه یکیشونو میخوای.» بعد از گفتن این حرف بشقاب را روی میزم گذاشت.

بطری را سرجایش گذاشتم، به سمت میزم چرخیدم و سر جایم نشستم. گاز کوچکی به نان تستم زدم و پرسیدم: «چرا باید بخوام یه بطری آب مقدس بخرم؟» داخل لیوانم قهوه ریخت و گفت: «برای محافظت.»  
لبخندی نصفه نیمه زدم و پرسیدم: «محافظت از چی؟»

نگاهی از سرشانه اش به عقب انداخت، انگار میترسید کسی گوش ایستاده باشد. به سمتم خم شد و با صدای آهسته ای زمزمه کرد: «محافظت از خون آشام ها.» نفس گرمش روی صورتم پخش شد.

مستقیماً به او نگاه کردم و گفتم: «من به خون آشاما اعتقادی ندارم.»

دوباره نگاه کوتاهی از سرشانه اش به پشت سرش انداخت و با صدای هیس ماندی گفت: «این دقیقاً همون حرفیه که وقتی سعی میکردم به بقیه هشدار بدم میگفتن.» جرعه ای قهوه نوشیدم و پرسیدم: «کیا؟» آهی از سر بی حوصلگی کشید و جواب داد: «بقیه ی اونا. بقیه ی پلیسای که قبل تو اومدن اینجا.»

به چشم های شیری - خاکستری اش نگاه کردم و گفتم: «میدونین چه اتفاقی برای اونا افتاد؟»

- اونا...

حرفش با صدای خشن و زمختی که از گوشه ی اتاق آمد قطع شد.

- دیگه کافیه مامان.

سرم را بلند کردم و مرد کچل و چاقی را دیدم که وارد سالن غذاخوری شد. تیشرت شطرنجی آستین کوتاه قرمز رنگی پوشیده بود. پیش بند سفیدی بسته بود که پر از لکه های غذا و مشروب بود. گونه هایش سرخ و پیشانی اش خیس عرق بود.

پیرزن به مرد پرخاش کرد: «این دختره حق داره که بدونه!» پسرش هم با خشونت جواب داد: «چیزی برای دونستن واسه ی این دختر وجود نداره.» به سمت میزی که صلیب ها و بطری های آب مقدس رویشان قرار داشت رفت و گفت: «چند بار بهت گفتم این چیزای مزخرف رو بنداز دور؟»

- حرفاتو واسه خودت نگه دار، رونالد. اینجا مسافرخونه ی منه... هنوز مال تو نشده.

فک رونالد از عصبانیت تکان میخورد. به مادرش گفت: «ولی تو با این حرفات مشتری ها رو میترسونی.»

- من نیستم که اونا رو میترسونم، اون چیزا اونا رو میترسونن... اون موجودات!

رونالد به من که خیره به بحثشان نگاه میکردم، نگاه کرد. با لبخندی مصنوعی روی صورتش دستان گوشتی اش را با پیش بندش پاک کرد و به سمتم آمد: «به خاطر مادرم متاسفم. به حرفایی که میزنه توجه نکنین.»

آخرین تکه ی نان را جویدم و با لبخند گفتم: «نگران من نباشین من به این راحتیا نمی ترسم.» پیرزن با شنیدن این حرف لنگ لنگان به سمتم آمد، روی صورتش خم شد و نفس نفس زنان گفت: «خواهی ترسیدی!»

رونالد بازوی مادرش را گرفت و او را به سمت آشپزخانه کشاند. چند لحظه بعد برگشت و به سمت میز آمد تا بشقاب و لیوانم را بردارد. پرسیدم: «قضیه ی اون حرفها درمورد خون آشام ها چیه؟»

بدون اینکه به من نگاه کند جواب داد: «فقط داستانن. هرچند بیش از حد اتفاقای عجیبی اینجا میوفته ولی من با این چیزایی که الکی مردمو میترسونه موافق نیستم. اولش اینا واسه تجارت خوب بود. مردم از همه جای دنیا



میومدن تا شهری پر از خون آشام رو بینن. همونطور که میبینن ما این مسافرخونه رو برای توریست ها برپا کردیم. ما حتی یه تجارت پر سروصدا با این صلیب ها و بطری های آب مقدس راه انداختیم، ولی همه ی اینا فقط یه شوخی بود. میدونی، همش بخاطر جذب توریست بود.»

- خب بعدش چی شد؟

دستهایش را بهم فشرد و گفت: «قتل های زیادی پشت سر هم شروع شدن، مردم ناپدید شدن، و بعدشم که نبش قبرها شروع شدن.»

- نبش قبر؟

صدایش به زمزمه ی آهسته ای تبدیل شد: «آره، اما همش همین نیست، جنازه ی اون آدمای بیچاره رو هم از قبر بیرون کشیدن و دزدیدن.»

- کیا این کار رو کردن؟

- آدمای حریص و طماع. کنترل همه چیز از دستمون خارج شد. تا قبل از اون مردم رگد کوو به لطف پخش شایعات در مورد خون آشام ها پول زیادی به دست می آوردن - خودمم همینطور، اما توریست ها خسته شدن، شاید هم ترسیدن... دلیلش هرچی که بود، دیگه نیومدن. خونه های ارواح خالی شد، رستوران ها دیگه رزرو نمی شدن، بزرگراه هم خلوت و متروکه شد. شایعات بیشتر و بیشتر شدن، فکر میکنم همش زیر سر بومی های رگد کوو که امیدوار بودن با این داستانها و کارهای شیطانی مردم رو ترغیب به برگشتن به رگد کوو کنن. همه ی آدما از چیزایی که ترسناک باشن خوششون میاد، اینطور نیست؟

- فکر کنم آره، اما نبش قبر و بیرون کشیدن مرده ها از قبر یه خورده زیاده رویه.

- نه وقتی که مجبور باشی غذایی برای خوردن و یه راهی برای دوام کارت و امرار معاش پیدا کنی. آدما برای زنده موندن دست به عجیب ترین کارها میزنن.

- اما درمورد قتل ها چی داری که بگی؟

خیلی علاقه مند بودم که نظرش را درمورد این موضوع بدانم. او هم مثل من علاقه ای به چیزهای خون آشامی نداشت.

- بدون شک یه قاتل بین ماست، اما من فکر میکنم این توجهات اونو ترغیب میکنه و باعث میشه هیجان زده بشه.

به او درمورد سه ردپایی که اطراف جسد هنری بلیک دیدم چیزی نگفتم و اجازه دادم فکر کند فقط یک نفر مرتکب این قتل ها شده است.

- منظورت از "هیجان زده" چیه؟

- قاتل های زنجیره ای عاشق اینن که مورد توجه رسانه ها قرار بگیرن، اینطور نیست،

حرفش بیشتر مثل یک جمله ی خبری بود تا یک جمله ی سوالی. ادامه داد: «و اینکه توی تلویزیون نشونشون بدن. اونا عاشق اینن که روزنامه ها بهشون لقب هایی مثل "درنده" یا "پلنگ سیاه" بدن. اینجوری احساس

مهم بودن بهشون دست میده، در صورتی که در واقع اونا هیچی به جز انگل جامعه نیستن.»

- خب تو ایده ای داری؟

- در مورد چی؟

- این که قاتل زنجیره ای کی میتونه باشه.

مستقیما به من نگاه کرد و گفت: «من اون کسی نیستم که باید این سوال رو ازت بپرسه؟ بهر حال تو یه افسر

پلیسی، نیستی؟» از جایم بلند شدم، به سمت در رفتم و گفتم: «دارم روش کار میکنم.»

- مطمئن شو که این کار رو میکنی، بانوی زیبا. چون گروهبانت با دوتا دست و یه چراغ قوه حتی نمیتونه باسن خودشو پیدا کنه!

به سمتش برگشتم و گفتم: «مطمئنم که گروهبان مورفی نهایت تلاششو میکنه.» هرچند در اعماق قلبم به این حرف شک داشتم.

## فصل پنجم

هوای صبحگاهی، گرفته و ابری بود؛ ولی حداقل باران شب قبل قطع شده بود. شهر را به خوبی نمیشناختم، به همین خاطر قصد داشتم صبحم را با گشت زدن در شهر بگذرانم تا همه جا را یاد بگیرم. اولین وظیفه ی رسمی ام ساعت ۷ شروع میشد و میخواستم قبل از شروع کار، با شهر و مردمش آشنا شوم. اگر میخواستم در کارم موفق باشم لازم بود تا حداقل شهر را بشناسم.

به سمت جهتی که شب قبل لوک مرا رسانده بود چرخیدم و به آهستگی شروع به دویدن کردم. پیاده رویی وجود نداشت به همین خاطر از کنار خیابان می دویدم. کمی جلوتر، کناره ی خیابان پوشیده از علف های هرز

بود و مجبور شدم تقریباً وسط خیابان بدوم. خیابان خلوت بود و به نظر نمی رسید این کارم خطری داشته باشد. از بیست دقیقه ی پیش، نه ماشینی و نه آدمی از کنارم رد نشده بود.

سرعتم را کمتر کردم، به چپ و سپس سمت راست نگاه کردم تا تصمیم بگیرم به کدام سمت پیچم. از سرشانه ام نگاهی به عقب انداختم، با دیدن مرد کلاهپوش دیشب، شکمم در هم پیچید و ضربان قلبم تند شد. سوار دوچرخه ای بود و به سمت من می آمد. صورتش را همان کلاهی که دفعه ی قبل بر سر داشت، پوشانده بود. سرم را برگرداندم، به مقابلم نگاه کردم و به سمت چپ پیچیدم. میخواستم ببینم تعقیب میکند یا نه. کمی که دویدم دوباره نیم نگاهی به عقب انداختم و متوجه شدم وارد همان جاده ی باریکی که من داخلش بودم، شد. با خودم میگوتم اینکه در همان جاده ای که من میدوم او هم دوچرخه سواری میکند، اتفاقی تصادفی است. ولی بچه که نبودم، او داشت تعقیب میکرد. علاوه بر این، میدانستم که او همان کسی است که پشت در اتاقم صلیب گذاشته، ولی چرا؟ یعنی باید از خودش میپرسیدم؟

سرعتم را کم کردم، وسط خیابان ایستادم و به سمت عقب چرخیدم. خم شدم و دستهایم را روی ران هایم گذاشتم، نفسی گرفتم و به دوچرخه سوار نگاه کردم. به محض اینکه ایستادم او هم ایستاد. برای مدتی طولانی من به او، و او هم از زیر کلاهش به من خیره شد.

به او پشت کردم و اینبار با سرعت بیشتری شروع به دویدن کردم. بعد از مدت کوتاهی به عقب نگاه کردم تا ببینم هنوز هم تعقیب میکند، که دیدم هنوز هم دنبالم می آید. سرعتم را کم کردم، او هم همینطور. مثل اینکه مراقب بود فاصله ی مشخصی را بینمان حفظ کند. چه میخواست؟ چرا صورتش را نشان نمیداد؟ دوباره ایستادم و به سمتش چرخیدم. همانطور که انتظار داشتم او هم ایستاد و به من نگاه کرد.

- چی میخوای؟ از کجا اسممو میدونی؟

صدای فریادم در سکوت جاده ی خالی اگو شد. مرد کلاهپوش حرفی نزد، فقط همانطور که روی دوچرخه اش نشسته بود از زیر کلاهش به من نگاه کرد. بدون هیچ هشدار ی خیلی ناگهانی باتمام سرعتم به سمتش دویدم. سر دوچرخه اش را برگرداندم، با سرعت پدال زد و از من دور شد.

میدانستم که هرگز بهش نمیرسم به همین خاطر نفس نفس زنان ایستادم. به محض ایستادن، دوچرخه سوار هم ایستاد. دوباره دوچرخه اش را برگرداندم و به سمت چرخیدم و خیره نگاهم کرد.

نفسی گرفتم و اکسیژن را به داخل شش هایم فرستادم. با بلندترین صدایی که میتوانستم فریاد زدم: «چرا اون صلیب رو گذاشتی پشت در اتاقم؟» دوچرخه سوار هرکسی که بود، جوابی نداد؛ فقط بی حرکت روی صندلی اش نشست بود.

- میدونم کار تو بود.

چرخیدم و دوباره به دویدن ادامه دادم. با خودم فکر کردم: «باشه. اگه اون دلش میخواد بازی کنه پس منم بازی میکنم.»

کمی جلوتر، بریدگی ای داخل جاده دیدم. با نهایت سرعتم به سمتش دویدم و داخلش شدم. محیطی باز و عریض پوشیده از شن و علف های وحشی مقابلم قرار داشت که تا صخره های پایین دره ادامه داشت. سمت راستم بین صخره ها، شکافی وجود داشت. پشتش رفتم و روی زمین دراز کشیدم. از جایی که پنهان شده بودم میتوانستم صدای برخورد امواج دریا به ساحل، و صدای جیغ مرغ های دریایی را بالای دریا بشنوم.

از پشت سنگ ها نگاهی به آنطرف انداختم. دوچرخه سوار هم از بریدگی جاده وارد شد. به چپ و راست نگاه کرد. کلاشه اجازه نمی داد حتی ذره ای از صورتش هم دیده شود. بعد از چند ثانیه رکاب زد و به سمت صخره ها آمد. هر چه نزدیکتر می شد بهتر میتوانستم ببینمش. دستکش، شلوار جین و کتانی پوشیده بود. اینکه دستکش پوشیده بود چیز عجیبی بود، هر چند هوا سرد بود ولی نه آنقدر که نیازی به پوشیدن دستکش وجود داشته باشد. به نظر میرسید نمیخواهد حتی ذره ای از پوستش را هم نشان دهد.

روی چهار دست و پا خم شدم و منتظر شدم نزدیکم شود. وقتی تقریباً به من رسید از پشت سنگ بیرون پریدم و فرمان دوچرخه را محکم گرفتم. میخواستم قبل از اینکه فرصت کند فرمان را بچرخاند و از من دور شود او را بگیرم. با تمام توانم فرمان را نگه داشتم. دوچرخه تکانی خورد و دوچرخه سوار برای حفظ تعادلش پاهایش را محکم روی شن های ساحل کوبید.

فریاد زدم: «تو کی هستی؟» صورتش را پایین گرفته بود به همین خاطر نمیتوانستم زیر کلاشه را ببینم. «پرسیدم تو کی هستی؟»

بدون هیچ حرفی سر دوچرخه را برگرداند، دست من هم به همراه فرمان دوچرخه کشیده شد. کنترلم را از دست دادم، روی زمین افتادم و فرمان دوچرخه از دستهایم خارج شد. به محض اینکه افتادم مچ دستم به پدال دوچرخه گیر کرد و پوستش زخم عمیقی برداشت. فریادی از سر درد کشیدم، روی شن ها افتادم و دست خون

آلودم را محکم چنگ زد. سرم را برگرداندم و متوجه شدم دوچرخه سوار با تمام توانش رکاب میزند، از من دور میشود و به سمت جاده ی باریکی که به سمت خلیج میرفت، حرکت می کند.

فریاد زد: «برگرد!» ولی رفته بود و میان سنگ ها و صخره ها ناپدید شده بود. طاقباز روی شن ها دراز کشیدم و دستم را محکم گرفتم تا خونش بند بیاید. خون قرمز و چسبناکم از میان انگشت هایم بیرون میزد، احساس گیجی میکردم و دنیا جلوی چشمانم تیره و تار شده بود.

کسی گفت: «حالت خوبه؟»

چشم هایم را باز کردم و لوک را بالای سرم دیدم که با نگاهی نگران نگاهم میکرد.

- چه اتفاقی افتاده؟

- خوردم زمین.

سعی کردم روی پاهایم بایستم. لوک دستش را برای کمک به سمتم دراز کرد و گفت: «دستمو بگیر.» همان لحظه بود که متوجه خون بین انگشت هایم شد و صورتش را ترس فرا گرفت. روی پاهایم ایستادم و پرسیدم: «چت شد؟» وقتی خوب نگاهش کردم متوجه شدم به دستم زل زده و انگار نمی تواند از خونی که از منج دستم به سمت ساعدم جاری شده چشم بردارد. رنگ از صورتش پرید و به نظر میرسید حالش خوب نیست.

- حالت خوبه لوک؟

قدمی به عقب برداشت و درحالی که همچنان به منج خون آلودم نگاه میکرد گفت: «از خون خوشم نمیاد. وقتی میبینم حالت تهوع بهم دست میدهد.» در حالی که از درد می لرزیدم گفتم: «ولی تو که پلیسی.»

- میدونم ولی خب خوشم نمیاد چشمم به خون بیوفته.

دوباره متوجه شدم که به زخمم خیره شده.

- خیلی خوب، باشه. همونجوری اونجا واینسا بیا کمکم کن.

سرش را از سر حواسپرتی تکان داد و گفت: «بخشید. باشه.» سوییشرتش را از تنش درآورد و محکم دور دستم پیچاند. حواسش بود که با یک قطره از خونم هم تماس نداشته باشد.. در حالی که آستین های سوییشرت را موقتا به جای بانداژ دور دستم گره میزد از او پرسیدم: «تو اینجا چکار میکردی؟»

- منم میخواستم همینو ازت بپرسم.

- میخواستم یه کم بدوم. ولی از همون اولش یکی داشت تعقیب میکرد.

- تعقیب میکرد؟ کی؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: «نمیدونم. صورتشو پوشونده بود. دیشب هم یه صلیب گذاشته بود پشت در اتاقم.»

- یه صلیب؟ چرا؟

- اینم نمیدونم.

- الان کجاس؟

- بعد اینکه منو زد زمین با دوچرخه اش از اون سمت رفت.

به جاده ی ناهمواری که دوچرخه سوار رفته بود اشاره کردم و پرسیدم: «تو از کدوم طرف اومدی؟» سرش را به

سمت همان مسیری که نشانش داده بودم، تکان داد و گفت: «از اون طرف.»

- پس باید از کنارش رد شده باشی. سوار یه دوچرخه بود.

سرش را تکان داد و گفت: «هیچ دوچرخه سواری از کنارم نگذشت.» با گیجی پرسیدم: «مطمئنی؟»

- آره. بیا قبل از اینکه از خونریزی بمیری برت گردونم مسافرخونه.

- تو نگفتی اینجا چکار میکردی؟

لبخندی زد و گفت: «اوه... من معمولاً با ماشینم میام اینورا یجایی پارکش میکنم و میام منظره ی دریا رو تماشا

میکنم.»

- ماشینت کجاس؟

به جایی آن طرف صخره ها اشاره کرد و گفت: «اون طرف. یه جای صاف هست اونجا پارکش کردم. یه جاده

ی خیلی باریکه ولی اگه مراقب باشی میتونی یه ماشینو توش برونی.» بعد از تماش شدن حرفهایش بازویش را

دور شانه ام حلقه کرد و مرا به سمت جاده برد.

## فصل ششم

وقتی به مسافرخانه برگشتیم لوک را به اتاقم دعوت کردم. در را پشت سرش بست و روی صندلی کنار میز

نشست. به سمت حمام رفتیم. حتی با اینکه لوک برای من کاملاً مردی غریبه بود ولی دعوت کردنش به اتاقم

باعث نگرانی ام نمیشد. بهرحال، او هم مثل من یک پلیس بود و این برای رفع نگرانی ام کافی بود.

وقتی وارد حمام شدم سویی شرت لوک را از دور دستم باز کردم. سویی شرت خودم را هم از تنم در آوردم و

دستم را زیر شیر آب گرفتم. آب یخ باعث شد زخمم بسوزد و بدنم از شدت درد بلرزد.

لوک داخل چارچوب در ظاهر شد: «همه چی مرتبه؟» وقتی مرا فقط با یک سوتین وسط حمام دید سریع گونه هایش سرخ شد. با اینکه به نظر خجالت زده میرسید ولی رویش را برنگرداند، سر جایش ایستاده بود و به من خیره شده بود. هرچند چیزی در اعماق وجودم میگفت باید تکانی به خودم بدهم ولی من هم سرجایم ایستاده بودم، چیزی - که نمیدانم چی بود - مرا سرجایم میخکوب کرده بود. برای دقایقی طولانی بدون حرکت به هم خیره شدیم. کمی بعد به خودم آمدم و دست سالمم را جلوی قفسه ی سینه ام نگه داشتم و گفتم: «میشه از تو کمدم برام لباس تمیز بیاری؟»

چند لحظه طول کشید تا لوک هم به خودش بیاید و متوجه سوالم شود. چرخید و به چارچوب در برخورد کرد. - باشه یه لحظه صبر کن.

دوباره دستم را زیر آب گرفتم و زخم را با دستمال کاغذی تمیز کردم. وقتی دیدم زخم عمیق نیست و شکر خدا به بخیه نیازی ندارد خیالم راحت شد. - بیا بگیر.

برگشتم و لوک را دیدم که با تی شرتی در دستش داخل قاب در ایستاده بود. اینبار مستقیماً به من نگاه نمی‌کرد. آب را بستم و زخم را به آرامی با دستمال کاغذی خشک کردم. تی شرت را از لوک گرفتم و تنم کردم. وقتی به اتاق برگشتم لوک دوباره روی صندلی کنار میز نشسته بود. - حالت خوبه؟

- زنده ام!  
دوباره از آن لبخند هایش زد و گفت: «خوشحالم». چسب زخمی از داخل کیف لوازم آرایشم بیرون آوردم و روی زخمم زدم. وقتی کارم تمام شد لوک پرسید: «قبلاً هم اون مرد دوچرخه سوار رو دیده بودی؟»  
- دیشب طبقه ی پایین توی بار دیدمش.

- بعدش اومد اون صلیب رو گذاشت پشت در اتاق؟

- نه من ندیدم اون این کار رو کنه.

- پس از کجا میدونی کار اونه؟

به پاکت روی میز اشاره کردم و گفتم: «این همون پاکته که اون واسم گذاشته. بهش نگاه کن. چی می بینی؟»  
لوک پاکت را برداشت و پشت و رویش را نگاه کرد. بعد از چند لحظه به من نگاه کرد و گفت: «اسمتو روش

نوشته!« مصرانه گفتم: «دیگه چی میبینی؟» با حالت گیجی روی صورتش گفت: «هیچی.» دستم را دراز کردم و گفتم: «بدش من.» به سمتم آمد و کنارم روی تخت نشست. پاکت را دستم داد.

- مردی که دیشب توی بار دیدم یه کلاه سرش بود، جوری کلاهشو پایین کشیده بود که مثل یه ماسک صورتشو پوشونده بود.

- پس اگه صورتشو ندیدی از کجا میدونی اون همین مرد امروزیه؟

- الان میگم. مرد کلاهپوش پشت میزی گوشه ی بار نشسته بود. از بقیه ی مردم داخل بار دورتر نشسته بود. اون قسمت بار تاریک بود و من متوجه شدم یه شمع روی میزشه که میز رو روشن میکرد. یه گِبلاس ویسکی هم توی دست چپش بود.

- خب؟

پاکت را بالا گرفتم و گفتم: «یه نگاه دقیقتر به پاکت بنداز. دستخط متعلق به یه مرده. میبینی حروف چطور به سمت راست متمایل شدن؟ این نشون میده نویسنده چپ دسته.» لوک به سمتم خم شد و گفت: «ولی بازم دلیل نمیشه که...»

به سمت راست بالای پاکت اشاره کردم و گفتم: «اینجا و اینجا رو ببین. این لکه ها رو میبینی؟ اون به وسیله ی نور شمع میزش رو روشن کرده بوده و روی پاکت اسمو نوشته. به خاطر همین چند قطره شمع آب شده پاشیده روی پاکت نامه. من به یه چیزی درست شبیه همین توی مدرسه ی نظامی برخورد کردم. فقط چند قطره شمع آب شده به منو دوستم تام کمک کرد تا...»

- ولی...

- حالا اینجا رو ببین.

پاکت نامه را از گوشه اش بالا گرفتم و مهرش را جلوی بینی ام نگه داشتم و بو کشیدم: «بوی ویسکی میده. مرد احتمالاً یه جرعه ویسکی خورده تا زبانش مرطوب بشه بعد زبانشو مالیده رو مهر پاکت تا مهرموش کنه.» لوک با کمی حیرت گفت: «پس صلیب چی؟» لبخندی زدم و گفتم: «قسمت آسون ماجرا. اونارو همینجا توی بار میفروشن.» لوک زیر لب گفت: «اما...»

- میدونم اینا میتونن فقط فرضیات باشن ولی امروز صبح بعد از دیدن مرد دوچرخه سوار مطمئن شدم.

- چطوری؟



- وقتی فرمون دوچرخه رو نگه داشتم چند تا لکه ی سفید رنگِ شمع آب شده لبه ی کلاه سیاهش دیدم. باید کور باشی تا اونا رو نبینی.

لوک برای چند ثانیه هیچ حرفی نزد بعدش گفت: «این فوق العاده اس کیرا. خیلی فوق العاده اس.» با خجالت گفتم: «دیدی گفتم جادویی نیست. من فقط چیزایی رو میتونم "بینم" که دیگران توجهی بهشون نمیکنن.»

- پس دیشب از همین راه فهمیدی چه اتفاقی توی صحنه ی جرم افتاده؟

- آره.

- هنوزم فکر میکنم اون حرفا همشون حدس و گمان بودن.

- من حدس نزدم.

- پس از کجا تعداد قاتل ها رو فهمیدی؟ جنسیتشون رو چطوری فهمیدی؟ و اینکه یکیشون قبل از بقیه رسیده و بیشتر از یک ساعت منتظرشون شده؟ اینکه یکیشون موهاشو رنگ کرده چی؟

در تمام مدتی که حرف میزد به من خیره شده بود. نگاه از چشم های خیره اش گرفتم و گفتم: «اول از همه، اطراف جسد سه تا رد پای متفاوت وجود داشت. دو تاشون بیش از حد بزرگ بودن که متعلق به یه زن باشن. سومین رد پا خیلی کوچکتتر بود. برای اینکه رد پای یه بچه باشه زیادی بزرگ بود و برای اینکه مال یه مرد باشه هم زیادی کوچیک بود. پس نتیجه میگیریم مال یه زن. از میزان فاصله ای هم که بین هر قدم وجود داشت وزنشون رو فهمیدم. یکی از مردا، همونی که قدش پنج فوت و ده اینچ بود، کسیه که سیگار میکشیده. رد پاهاش به وضوح کنار درختی که جنازه زیرش قرار داشته دیده میشد. بین رد پاها چندین ته سیگار مارک مارلبرو وجود داشت که این به این معناست که سیگارها متعلق به صاحب همون ردپاها هستن. از روی تعداد ته سیگار ها هم میشه فهمید که مدت زیادی منتظر بقیه بوده و برای گذروندن وقتش سیگار میکشیده. مقدار سیگار هایی که کشیده کاملاً به مقدار زمانی که اونجا مونده بستگی دارن. اگه میانگین بگیریم توی هر ساعت چهار پنج تا سیگار کشیده پس کمتر از دوساعت و حدوداً یکساعت و نیم اونجا منتظر مونده. دور یکی از انگشت های جسد یه تار موی بلند طلایی رنگ پیچیده شده بود. میتونست مال یه مرد باشه ولی وقتی تو نور چراغ قوه دقیقتر نگاه کردم متوجه شدم حدوداً به اندازه ی نیم اینچ ریشه ی تار مو به رنگ مشکیه. پس نتیجه گرفتم که تار مو مال یه زنه. معمولاً مردا موهاشونو بلوند کمرنگ نمیکنن. همش همین بود.»

سوتی زد و گفت: «همش همین بود؟ تو همه ی اینا رو توی همون مدت زمان کم فهمیدی؟»

- آره. من اینا رو دیدم.

- ترسناکه!

- نه به این میگویند کار یه پلیس خوب! من هیچ چیزی بیشتر از حرفایی که یه کالبد شناس میزنه نزدم. با صدایی آرام گفت: «کالبد شناس.» پرسیدم: «میدونم که این شهر مثل آخر دنیا میمونه ولی شما یه دونه کالبد شناس رو دارین دیگه، آره؟»  
- آره ما یه کالبد شناس داریم.  
به نظر میرسید سعی میکند چیزی را از من مخفی کند.

- اون کیه؟

با شرمندگی به جای دیگری نگاه کرد و گفت: «پاتر.» فریاد زد: «اون عقب مونده رو میگی؟! اون حتی نمیتونه راه بیرون اومدن از تو آسانسور رو پیدا کنه!» با لحنی که انگار میخواست به من اطمینان خاطر بدهد گفت: «اون یه دوره آموزشی گذرونده.» با ناباوری گفتم: «یه دوره؟ پس تعجبی نداره که چرا قاتل ها دستگیر نمیشن چون اون صحنه ی جرم رو بررسی میکنه.»

- اون کارشو با دقت انجام میده. من خودم دیدم که مدارک رو جمع میکنه و برای آزمایش شدن توسط مرکز بهشون برچسب میزنه.

- تو دیدی که بازرس های بررسی صحنه جرم بیان اینجا و مدارک رو بررسی کنن؟

امیدوار بودم جوابش مثبت باشد ولی گفت: «نه، ولی پاتر اونا رو جمع میکنه و توی فریزر پشت اداره میذاره و اونا هم میان برشون میدارن، یا اینکه پاتر با پست براشون میفرسته.»  
- نتیجه ای هم داشته؟

- دقیق نمیدونم، ولی حداقل ما الان یه بازداشتگاه برای نگهداری قاتل ها داریم.

- در مورد اون جای دندون ها که بهم گفتی چی؟

- مطمئن نیستم متعلق به چه جنوری هستن. به نظر نمیرسه مال یه انسان باشن. بیشتر بهشون میخوره مال یه نوع سگ وحشی باشن.

- هیچ سگ یا حیوون وحشی دیگه ای نمیتونه توی مرگ هنری بلیک دست داشته باشه.

- با اون قدرت فوق العاده ات توی دیدن نمیتونی بفهمی قاتل ها چطوری وارد صحنه ی جرم شدن؟

به من نگاه کرد. شاخه های شکسته ی درخت بالای سر جنازه ی متلاشی شده ی پسرک جلوی چشمه ایم آمد. با بی صبری پرسید: «خب؟»

- نمیدونم.

با دیدن آن شاخه های شکسته تنها چیز ممکنى که به ذهن میرسید ورود قاتل ها به صحنه ی جرم از سمت بالا بود. ولی نمیخواستم این را به لوک بگویم... چون همچین چیزی ممکن نبود.

از لبه ی تخت بلند شد و گفت: «بین کیرا، ما چند ساله که با این قتل ها سر و کار داریم. و درسته... ممکنه که ما بهترین پلیس های مرکز فرماندهی نباشیم، ولی با همین منابع محدودی که در اختیارمونه داریم نهایت تلاشمونو میکنم.» دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم: «لوک، من نمیخواستم روی تو یا اعضای گروهت عیب بذارم... فقط...»

- فقط چی؟ هیچکدوم ما به فرزی و باهوشی تو نیستیم؟ اینو میخواستی بگی؟  
سرم را تکان دادم و به جای دیگری نگاه کردم.

- تو فقط پنج دقیقه بود که وارد رگد کوو شده بودی و جووری رفتار میکردی که انگار بیشتر از ما در مورد این موضوع میدونی. بذار یه چیزی رو بهت بگم. اینجا یه شهر عادى نیست، قتل هایی که توش رخ میده هم عادى نیستن. ولی هر کسی یا هرچیزی که پشت این قضایا باشه دستگیر میشه. یه روزی ما میگیریمشون.  
- متاسفم. نمیخواستم کسی رو ناراحت کنم.

- قبل از اینکه از هرچیزی نتیجه ای بگیری یه خورده وقت بذار این شهر و مردمشو بشناس.

صدایش دوباره آرام شد، به سمتم آمد و دستهایم را گرفت. دستش سرد بود. درست مثل همان وقتی که داخل حمام بودیم به من خیره شد.

- امیدوارم تو بیشتر از بقیه ی پلیسایى که به اینجا منتقل میشدن، اینجا بمونی.

داخل چشمان سبز کمرنگش نگاه کردم و گفتم: «چرا؟» لبخندی زد و گفت: «چون خوشم میاد دور و بر خودم بینم.» انگشتان دستش از میان انگشتانم لغزید، دستش را از دستم بیرون کشید و به سمت در رفت.  
- فقط دلش همینه؟

نمیدانستم چرا نگران این بودم که لوک میخواهد من در رگد کوو باشم یا نه. دوباره به سمتم چرخید و گفت: «و به خاطر اینکه تو پلیس خوبی هستی.» خنده دندان نمایی کردم و گفتم: «فقط خوب؟»

- اگه واقعا میخوای منو تحت تاثیر قرار بدی اسم اون مردی که تعقیبت میکرد رو بهم بگو، این رو هم توضیح بده که قاتل ها چطور وارد صحنه ی جرم شدن. این کار رو بکن و بعدش فقط خوب نیستی... فوق العاده ای!

سویشرتش را که پوشیده از خون دست من بود چنگ زد، اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش بست. به سمت پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم. بعد از چند لحظه، لوک را پایین ساختمان دیدم که به سمت ماشینش میرفت. بی خبر از اینکه من دارم نگاهش میکنم در ماشین را باز کرد و سوار شد. لحظه ای بعد، با دیدن کار عجیب و غیر منتظره ای که انجام داد نفسم حبس شد... سویشرتش را مقابل صورتش گرفت و لکه های خون را بکشید.

موتور ماشین را روشن کرد، با سرعت داخل جاده راند و از دیدرسم ناپدید شد.

### فصل هفتم

تا ساعت شش خوابیدم و وقتی بیدار شدم اتاق در تاریکی فرو رفته بود. در حالی که تی شرتم را می پوشیدم و دکمه های لباسم را می بستم به یاد آوردم که بعد از رفتن لوک چطور خودم را روی تختم پرتاب کردم. اولش فقط قصد داشتم کمی چرت بزنم، ولی حالا خوشحال بودم که خوب خوابیدم چون تا یکساعت دیگر اولین شیفتم شروع میشد.

به سمت پنجره رفتم و به غروب سرد ماه دسامبر نگاه کردم. باز هم باران میبارید. در عجب بودم که در این شهر باران خیال بند آمدن ندارد؟ بعد از دوش سریعی که گرفتم، یونیفرم را پوشیدم و طبقه ی پایین رفتم. قبل از ترک کردن اتاقم صلیب کوچک نقره ای را برداشتم و داخل جیب پیراهنم گذاشتم. با خودم گفتم: «برای شانس.»

به محض اینکه قدم به راه پله گذاشتم بوی روست بیفی که از طبقه ی پایین می آمد به مشامم خورد و شکمم را به قار و قور انداخت، ولی وقت ماندن و غذا خوردن نداشتم. مجبور بودم بعدا در ماشین گشت زنی چیزی بخورم.

وقتی به طبقه ی پایین رسیدم موبایلم را از جیبم بیرون آوردم، علامت سیگنال هنوز هم قرمز بود و این به این معنا بود که امکان برقراری تماس وجود ندارد. هنوز هم میخواستم با گروهبان فیلیپس تماس بگیرم و او را در جریان شرایطی که دارم قرار بدهم. وقتی از میان بار میگذشتم پیرزن را دیدم که پشت پیشخوان بار لنگ لنگان تکان میخورد.

- اینجا تلفن دارین که بتونم ازش استفاده کنم؟

- تلفن؟

- آره، من باید به تماس بگیرم ولی موبایلم آنتن نمیده.

- البته که تلفن داریم.

- میشه ازش استفاده کنم؟

با چشمان براقش خیره نگاهم کرد و گفت: «میشه، البته اگه کار کنه.»

- منظور تون چیه؟ تلفن شکسته؟

خنده ای کرد و گفت: «نشکسته. این هوای لعنتی خطوط ارتباطی رو تو کل منطقه از کار انداخته. خدا میدونه وقتی هیچوقت اینجا خطوط ارتباطی کار نمیکه پس چرا براش پول میدیم و خودمونو به دردسر میندازیم.» به چشمانش خیره شدم. گفتم: «نگران نباشین، از تلفن اداره استفاده میکنم.» نیمچه لبخندی زد و گفت: «موفق باشی عزیزم.»

کلاه و کمر بندم را روی صندلی مسافر انداختم و به سمت اداره حرکت کردم. درست مثل شب قبل، باد و باران به ماشین کوچکم تازیانه میزدند. فرمان ماشین را محکم چنگ زده بودم و امیدوار بودم بتوانم کنترل ماشین را حفظ کنم و داخل جاده برانم.

به سمت جلو خم شدم و رادیو را روشن کردم. صدای کرکننده ی پارازیت از رادیو بلند شد. رادیو را خاموش کردم و سر جایم صاف نشستم. احساس میکردم دنیای خارج از رگد کوو هر لحظه دورتر میشود و به سرعت در حال ناپدید شدن است.

به اداره رسیدم، ماشین کوچکم را پارک کردم، سوییچم را برداشتم و به سرعت وارد اداره شدم. گروهیان مورفی درست مثل شب قبل با دمپایی روفرشی پشت میز نشسته بود و پاهایش را روی میز انداخته بود. پیپی هم از گوشه ی لبش آویزان بود. پاتر هم آن طرف میز نشسته بود و داخل کاغذهایی که مقابلش بود چیزی یادداشت میکرد. سیگاری داخل زیرسیگاری ای که مقابلش قرار داشت، میسوخت. دوباره به تابلوی "سیگار نکشید" که به دیوار نصب شده بود نگاه کردم. پاتر رد نگاهم را گرفت و نیشخندی به من زد.

در دفتر روبرویی باز شد و لوک از اتاق بیرون آمد. لبخندی زد و گفت: «عصر بخیر کیرا.» جواب دادم: «سلام لوک.» یاد آن لحظه ای افتادم که سوییشرت خونی را جلوی بینی اش گرفته بود و بو میکشید. پرسید: «حالت خوبه؟»

- آره.

- آخه به کم ترسیده و نگران به نظر میرسی.

- فقط استرس اولین شیفت کاریه.

گروهبان مورفی گفت: «چیزی واسه نگرانی وجود نداره کیرا. ما اینجا مثل یه خانواده ی بزرگیم.» لوک گفت: «من این اطراف رو بهش نشون میدم.» گروهبان مورفی به سرعت جواب داد: «نه، پاتر میتونه بهش نشون بده. یه گزارشی دریافت کردم که میخوام درموردش باهات صحبت کنم.»

پاتر صندلی اش را عقب کشید و از پشت میز بلند شد. از اینکه با پاتر وقتی را بگذرانم خیلی راضی نبودم ولی از لوک که بدتر نبود، بود؟ درسته که لوک رفتار دوستانه ای داشت و ارتباط برقرار کردن با او آسان بود، ولی یاد دیروز افتادم که مچش را هنگام بوییدن سوئی شرت خونی گرفته بودم. پاتر با اخمی روی صورتش، با انگشت شستش به سمت دری که آن طرف دفتر بود اشاره کرد.

جلوتر از من وارد راهروی باریکی شد، دود سیگاری که گوشه ی لبش آویزان بود از شانه اش به سمت عقب می آمد و درهوا پراکنده میشد. دستشویی بانوان، اتاق رختکن، سالن غذاخوری و بایگانی را به من نشان داد. انتهای راهرو قفسه ای قرار داشت. کلیدی از جیبش بیرون آورد و گفت: «به یکیشون احتیاج داری.»

یکی از دستهایم را گرفت و کلید را کف دستم گذاشت. دستش مثل یخ سرد بود. انگار که دستش از زیر آب سرد بیرون آورده باشد. دستم را سریع از دستش بیرون کشیدم. پوزخندی گوشه ی لبش شکل گرفت و چشمهای تیره اش از سر شیطنت درخشید. دستم را دور کلید مشت کردم و چشم از نگاه خیره اش گرفتم. این کلید مال قفسه ایه که توش اسپری فلفل ها و تیزرها رو میذاریم. مال تو شماره ی چهاره.

- اون زیر چیه؟

به دریچه ای کف زمین اشاره کردم که با قفل بزرگی آن را بسته بودند. ته سیگارش را روی زمین انداخت و با کفشش لگدش کرد. سیگار دیگری روشن کرد و با صدای آمرانه ای گفت: «نیازی نیست درمورد اونجا نگران باشی. اونجا زیرزمینه. اسباب و وسایل قدیمی اداره رو اونجا نگه میداریم... فقط آشغالن.»

بازویم را گرفت، مرا از دریچه دور کرد و جلوتر برد. دستش را کنار زدم. از گوشه ی چشم دیدمش، با خودش لبخند میزد، انگار داشت برای خودش جک می گفت! آخر راهروی سنگی، در فلزی بزرگی قرار داشت. قفل در را باز کرد، در را گشود و گفت: «اینجا بازداشتگاهه. سه تا سلول داریم. خیلی ازشون استفاده نمیکنیم ولی بعضی وقتا به کارمون میان.»

برق را خاموش کرد، در را بست و گفت: «وسایت رو بردار میریم گشت.»

- ولی من فکر میکردم با لوک میرم گشت؟

کسی از پشت سرم گفت: «مثل اینکه اولین شیفت شبمون شب پر مشغله ایه.» سرم را برگرداندم و لوک را پشت سرم دیدم. خوشحال از اینکه دیگر مجبور نیستم وقت بیشتری را با پاتر بگذرانم پرسیدم: «چطور مگه؟» - گروهبان مورفی بهم گفت که پدر تیلور (Taylor) کشیش کلیسای سنت ماری گزارش یه نبش قبر دیگه رو داده.

- قبر کی؟

- یه دختر پانزده ساله که حدودا یه ماه پیش کشته شد. اسمش کریستی هال (Kristy Hall) بود. هر چند جوابش را حدس میزدم ولی پرسیدم: «چطوری مرد؟» جواب داد: «مثل بقیه... گلوش رو بریدن.» چرخید و ادامه داد: «تا پنج دقیقه ی دیگه بیرون می بینمت.» وسایلم را از داخل قفسه برداشتم. درحالی که بیسیمم را برمیداشتم و کتم را میپوشیدم نگاه نافذ پاتر راروی خودم احساس میکردم. نهایت سعی ام را میکردم که نادیده اش بگیرم. این مرد باعث میشد معذب شوم. گروهبان مورفی سرش را از روی کاغذهای مقابله بلند کرد و پرسید: «همه چی رو برداشتی هادسون؟» دکمه های کتم را بستم و گفتم: «فکر کنم.» پاتر آخرین پک را به سیگارش زد و با پوزخند گفت: «باید اون بیرون مراقب خودت باشی.» مورفی گفت: «بهش توجهی نکن. مطمئنم بیشاپ به خوبی مراقبته. اون مرد خوبیه. یه کم ساده و بی تجربه اس ولی آدم خوبیه.» پاتر لبخندی زد و گفت: «تو رو میبره قبرستون، درسته؟» - درسته.

دوباره نیشخند شیطنت آمیزی زد و گفت: «پس حواست به خون آشاما باشه!» - خون آشاما؟

با تعجبی ساختگی پرسید: «درموردش نشنیده بودی؟» مثل یک احمق رفتار کردم و پرسیدم: «درمورد چی؟!» مورفی به پاتر گفت: «دهنتو ببند!» سپس رویش را به سمتم چرخاند و گفت: «فقط مراقب باش کیرا، هیچ اتفاقی نمی افته.»

پشتم را به آنها کردم و از اداره خارج شدم. لوک داخل ماشین گشت پلیس منتظرم بود. در صندلی مسافر را باز کردم، حودم را روی صندلی پرتاب کردم و کلاهم را صندلی عقب انداختم. - همه چی مرتبه؟

خوشحال از پوشیدن دوباره ی یونیفرم و مشتاق به رفتن سر کار گفتم: «اوه... آره.» لوک به من لبخندی زد و گفت: «پس بزن بریم.» ماشین را روشن کرد و به سرعت به سمت قبرستان کلیسای سنت ماری راند. در سکوت به سمت کلیسا میرفتیم. دست خودم نبود، دوباره یاد آن لحظه ای افتادم که سویی شرت خونی را بو میکرد. برای شکستن سکوت ناراحت کننده و اینکه اطلاعاتی درموردش کسب کنم پرسیدم: «خب، داستان تو چیه؟» درحالی که مستقیماً به جلوی نگاه میکرد لبخندی زد و گفت: «تو بگو. تو یه کارآگاه فوق العاده ای.»

- مشکل اینجاس که تو چیز زیادی از خودت بروز ندادی.

صدایش را بالا برد تا از بین صدای برف پاک کن به گوش برسد: «از جادوت استفاده کن.»

- تو ازدواج نکردی. دوست دختر نداری و تنهایی زندگی میکنی.

- از کجا انقدر مطمئنی؟

- حلقه ی ازدواج نداری.

- ولی شاید دارم با دوست دخترم زندگی میکنم.

- نه فکر نمیکنم اینطور باشه.

- از کجا انقدر مطمئنی؟

- تو از یه صابون ارزون قیمت استفاده میکنی، افتر شیو هم نمیزی، پس یعنی سعی نمیکنی کسی رو تحت تاثیر قرار بدی. دیشب قبل اومدن سرکار هول هولکی یه ساندویچ تخم مرغ سرخ کرده خوردی که این نشون میده تو نمیتونی آشپزی کنی کسی رو هم نداری که برات آشپزی کنه، پس یعنی تنهایی زندگی میکنی. سویی شرتی که بهم دیروز قرض دادی از آخرین باری که رفتی آرایشگاه موها تو کوتاه کردی تا حالا شسته نشده که من حدس میزنم حدوداً چهار هفته شده باشه. اینا نشون میدن که تو مردی هستی که توی اینجور کارا به خودش متکیه نه به زنا و فقط وقتی که واقعا نیاز داشته باشه لباسشو میپوشه. توی شش ماه گذشته هیچ زنی سوار ماشینت نشده، البته به جز من. همه ی اینا رو که بذاری کنار هم ثابت میکنه تو مجردی و تنهایی زندگی میکنی.

لوک به من لبخندی زد و گفت: «خیلی خوبه. میتونم بفهمم بعضی هاشون رو چطور متوجه شدی. ولی از کجا میدونی من دیشب شام چی خوردم؟ از کجا میدونی سویی شرتم رو از آخرین باری که رفتم آرایشگاه نشستم و اینکه توی شش ماه گذشته هیچ زنی پاشو توی ماشینم نداشتی؟ متاسفانه از شش ماه هم بیشتره، ولی تو چطوری فهمیدی؟»



از پنجره به تاریکی بیرون نگاه کردم، با خودم لبخندی زدم و گفتم: «یه مقدار سس کچاپ و تخم مرغ ریخته روی کروات و جلوی شلوارت که دیروز نبودن. وقتی سویی شرتتو به من دادی روی یقه اش خورده مو دیدم که این نشون میده تو آخرین باری که رفته بودی آرایشگاه این سویی شرتتو پوشیده بودی و از اونجایی که خورده موها هنوز روی یقه ی سویی شرتتن پس یعنی از اون موقع تا حالا نشستیش. درمورد ماشینت چطور فهمیدم؟ یه اثر انگشت روغنی روی آینه ی جلوی صندلی مسافر ماشینته که احتمالا جای دست مکانیکه که ماشینتو سرویس کرده. اگه یه زن سوار ماشینت شده بود حتما لکه رو پاکش میکرد تا بتونه هی آرایششو چک کنه. جلوی ماشینت قاطی یقیه ی ات و آشغال قبض یه تعمیرگاه رو دیدم که ماشینتو سرویس کرده، تاریخش مال شش ماه پیشه.»

- یا عیسی مسیح، هیچی از چشمت پنهون نمی مونه، نه؟ فکر کنم دور و برت که هستم باید خیلی مراقب باشم.

- چرا؟ مگه چیزی داری که بخوای ازم مخفیش کنی؟

قبل از اینکه جوابی دهد سرعت ماشین را کم کرد و گفت: «رسیدیم.»

از پنجره به بیرون نگاه کردم. می توانستم از داخل جاده منار های بلند کلیسا را در وسط قبرستان ببینم. درختان بلند و بی برگ، مثل دست و پاهایی تیره و در هم تنیده، با وزش باد به عقب و جلو تکان میخوردند. حتی دیدن این منظره هم باعث میشد از ترس بلرزم.

کلاهم را از روی صندلی عقب برداشتم، از ماشین پیاده شدم و قدم به هوای بارانی و طوفانی گذاشتم. قبرستان با دیوار سنگی و قدیمی ای محاصره شده بود. به خاطر وزش باد به جلو خم شدیم و دیوار را دور زدیم. به در رنگ و رو رفته ای رسیدیم، لوک در را هل داد و بازش کرد. از میان سنگ قبر های مقابل کلیسا رد میشدیم و به سمت کلیسا میرفتیم. هوا به شدت سرد بود، باد جوری به صورتم ضربه میزد که حس فرو رفتن نوک سوزن در پوستم را داشت.

ناگهان شخصی از داخل سایه ی کلیسا قدم جلو گذاشت و گفت: «نامساعد ترین هواییه که تا حالا داشتیم.» به خاطر حضور ناگهانی بدون اینکه دست خودم باشد ناخود آگاه جیغ کشیدم.

- متاسفم فرزندم، قصد نداشتم بترسونمت.

کلاه لبه پهن مشکی ای پوشیده بود که آب باران از لبه اش مثل رودی سرازیر میشد. صورتش لاغر و استخوانی بود و گونه هایش بیرون زده بودند. چشمهایش نافذ و درخشان بودند و در تاریکی میدرخشیدند. لب

های باریکش با لبخندی سرد و عبوسانه به سمت بالا متمایل شده بودند. زیر یقه ی بلند کتِ مشکیِ بلندش، متوجه ی سفید رنگ لباس کشیشی اش شدم.

لوک با احترامی آمیخته به ترس گفت: «عصر بخیر پدر روحانی.»

- عصر بخیر بازرس بیشاپ. خوشحالم که تو و...

به من نگاه کرد و دوباره لبخند سردی زد. با صدای بلند که از بین صدای زوزه ی باد به گوشش برسد گفتم: «بازرس هادسون.»

- بازرس هادسون رو میبینم.

چشم هایش را باریک کرد و از بالا تا پایین نگاهم کرد و گفت: «خیلی خوبه.»

- گروهبان مورفی گفت شما گزارش دادین که... یه نبش قبر دیگه داریم؟

سرش را به علامت تایید تکان داد، مارا به سمت پشت قبرستان هدایت کرد و گفت: «متأسفانه آره بازرس. خداوند به روح بیچاره اش آرامش عطا کنه. کریستی بیچاره فقط پونزده سالش بود. انگار فقط چند هفته از روزی که یه کودک بود و من غسل تعمیدش دادم گذشته.»

ما را از کلیسا دورتر کرد و به سمت تاریکترین گوشه ی قبرستان برد. چراغ قوه ام را از کمر بندم بیرون آوردم و روشنش کردم. نورش را مقابل پایم به چپ و راست تکان میدادم، می توانستم سنگ قبر ها را که ردیف به ردیف در هر جهتی قرار داشتند ببینم. بعضی از آنها به سمتی کج شده بودند و بقیه هم شکسته یا آسیب دیده بودند. نوشته های روی سنگ قبرها یا رنگ و رویشان رفته بود یا به خاطر خزه هایی که قبر ها را پوشانده بودند، دیده نمی شدند.

- از این طرف.

پدر تیلور این را گفت و ما را به سمت درخت بزرگی که مثل دیوی غول پیکر تا آسمان سیاه شب قد کشیده بود، برد. وقتی نزدیک تر شدیم لوک هم چراغ قوه اش را روشن کرد. با نور چراغ قوه ی هر دویمان توانستم کپه ای خاک را مقابل رویمان ببینم. قلبم به سرعت به قفسه ی سینه ام میکوبید و شکمم درهم میپیچید، به سمتش رفتم. وقتی فقط چند فوت با قبر فاصله داشتیم پدر تیلور ایستاد.

لوک پرسید: «اتفاقی افتاده پدر؟»

صلیبی روی سینه اش کشید و از زیر لبه ی کلاهش به ما نگاه کرد و گفت: «من نمیتونم ادامه بدم بازرس. امشب شیطان اینجا حضور داره.» دوباره روی سینه اش صلیب کشید، پرسیدم: «شیطان؟» مرا نادیده گرفت و

دوباره رو به لوک گفت: «بهبتره برگردم کلیسا و برای روح بیچاره ی دخترک دعا بخونم.» بعد به هردویمان نگاه کرد و ادامه داد: «برای شما دوتا هم دعا میکنم.»

بدون هیچ حرف دیگری چرخید و به سرعت در تاریکی شب به سمت کلیسا حرکت کرد، تا جایی که در فاصله ی دور فقط سایه ای از او دیده میشد.

لوک به من نگاه کرد و گفت: «فکر کنم باید خودمون تنهایی ادامه بدیم.» برگشتم و به او خیره شدم. از من پرسید: «مطمئنی میخوای ادامه بدی؟» سعی کردم نقابی روی چهره ام بزنم و استرسم را مخفی کنم: «نگران من نباش. من خوبم.»

به سرعت از کنارش گذشتم. به قبر رسیدم و نور چراغ قوه ام را داخلش انداختم. لوک آمد و کنارم ایستاد. برخورد قطرات باران به آنچه که از درِ تابوت باقی مانده بود صدای طبل ماندی ایجاد میکرد. در تابوت تکه تکه شده و شکسته بود. به سمت پایین خم شدم تا نگاه بهتری بیندازم. تابوت خالی بود... جنازه ی کریستی حال را برده بودند. بوی تعفن از داخل قبر به مشام میرسید. بینی و دهنم را با دستم پوشاندم.

لوک کنارم زانو زد و پرسید: «چی میتونی ببینی؟»

- چیز زیادی نمیبینم.

نور چراغ قوه را روی دیوارهای قبر و زمین اطرافش انداختم. چراغ قوه را بین دندان هایم گذاشتم و یکی از پاهایم را لبه ی قبر آویزان کردم. لوک شانه ام را گرفت و گفت: «داری چیکار میکنی؟» چراغ قوه را از دهنم بیرون آوردم و گفتم: «میخوام نگاه بهتری بندازم.»

- دیوونه شدی؟

قطرات باران مثل اشک روی صورتش جاری شده بودند. ادامه داد: «نمیتونی تا روز صبر کنی؟»

- با وجود این هوا نه. بارون هر سرنخی که ممکنه باقی مونده باشه رو از بین میبره.

دوباره انتهای چراغ قوه را لای دندان هایم گذاشتم و داخل قبر پریدم.

- صبر کن.

لوک فریاد کشید ولی دیگر دیر شده بود. من پریده بودم.

با ضربه روی آنچه که از درِ تابوت باقی مانده بود فرود آمدم. چشمهایم را مالیدم و در را عقب کشیدم. تکه هایی از چوبش کند. پارچه ی ابریشمی سفید رنگ داخل تابوت خیس و گلی شده بود. عنکبوت ها و کرم ها ترسیده از نور چراغ قوه ام در جستجوی نقطه ای تاریک، به این سو و آن سو حرکت میکردند.

داخل تابوت عروسک خرسی کوچکی پیدا کردم که احتمالا توسط پدر و مادر دخترک همراه او دفن شده بود تا او را تا جایی که قرار بود برود همراهی کند. برای اینکه تعادل را روی گل و لای لیز حفظ کنم دستم را به دیوار قبر گرفتم و به جلو خم شدم. متوجه چیز براقی گوشه ی تابوت شدم. خم شدم و برش داشتم. وقتی مقابل نور چراغ قوه ام گرفتمش متوجه شدم بند یک تسبیح است. عروسک و بند تسبیح را سر جایشان گذاشتم و در تابوت را عقبتر کشیدم و برش گرداندم. به محض انجام این کار، چیزی دیدم که باعث شد قلبم تقریبا بایستد و خون در رگهایم یخ بزند.

زیر در تابوت پر از جای خراش و چنگ بود. جای چنگ ها روی در نبود که فرض کنیم کسی از بیرون سعی در شکستن تابوت داشته، در نهایت ناباوری و ترس، جای چنگ ها زیر در بودند. هر چقدر هم که غیر ممکن باشد، تنها نتیجه ای که توانستم بگیرم این بود که کریستی هال زنده دفن شده و برای بیرون آمدن از تابوت به درش چنگ میزد. تکه های چوب را کنار زدم و نور چراغ قوه ام را روی دیواره های قبر انداختم. متوجه شدم همان جای چنگ ها روی دیوارها هم وجود دارند. انگار کریستی هال سعی میکرد از زیر خاک بیرون بیاید.

بی حس از شوکی که بحاطر فهمیدن این موضوع به من وارد شده بود به بالای سرم نگاه کردم و فریاد زدم: «لوک، باورت نمیشه!» هیچ صدایی به غیر از صدای کوبش قطرات باران به من و صدای هوهوی باد شنیده نمی شد. این بار بلند تر فریاد زدم: «لوک! لوک، اونجایی؟» باز هم جوابی نیامد.

- لوک!

این بار متوجه لرزشی از ترس در صدایم شدم و بخاطرش از خودم متنفر شدم. با خودم گفتم "اون کجا رفته؟ شاید برگشته ماشین تا چند تا کیسه ی مخصوص مدارک بیاره تا واسه یبارم که شده کارمونو درست انجام بدیم."

با علم به این موضوع که لوک به این زودی ها بر نمی گردد تصمیم گرفتم از داخل قبر بیرون بیایم. چراغ قوه ام را خاموش کردم، به کمر بندم آویختم و سعی کردم خودم را از قبر بیرون بکشم. زمین خیس و لغزنده بود، به همین خاطر چند بار لیز خوردم و دوباره روی تابوت افتادم.

- لوک خدا لعنتت کنه.

دوباره سعی کردم خودم را بالا بکشم. وقتی به بالای گودال رسیدم سایه ای را دیدم که از بالای قبر به سرعت رد شد.

- چه عجب! بالاخره برگشتی.

خودم را از قبر بیرون کشیدم. سرتا پایم کثیف شده بود. دست هایم و جلوی کت و شلوارم گلی شده بود. چکمه هایم هم به خاطر برخورد با خاک و سنگ ها خراشیده شده بودند. چرخیدم، انتظار داشتم لوک را مقابلم بینم ولی از چیزی که دیدم به حدی یکه خوردم که نزدیک بود دوباره داخل قبر بیفتم. چند فوت جلوتر دختر نوجوانی ایستاده بود.

کورمال کورمال دنبال چراغ قوه ام روی کمرم گشتم. به سرعت از کمربندم بیرونش کشیدم، روشنش کردم و نورش را روی دخترک انداختم. سریع دستهایش را مقابل صورتش گرفت و جیغ گوشخراشی از سر درد کشید. - متاسفم.

دلهم میخواست سر خودم داد بکشم. به دخترک نگاه کردم و متوجه شدم لباس کثیفی بر تن دارد. حدس میزدم زمانی لباسش سفید بوده، ولی حالا پوشیده از خاک و گل بود. موهای بلند درهم برهم و پوشیده از لجن و کثافتش روی صورت رنگ پریده اش پخش شده بود. زیر ناخن هایش گل جمع شده بود و پاهای برهنه اش تا مچ گلی بود.

- حالت خوبه؟

نمیدانستم چه حرفی بزنم. هنوز هم از حضور ناگهانی اش در قبرستان گیج بودم.

- مامان!

با صدایی عمیق و تهی از احساس ادامه داد: «مامانم کجاس؟»

چند قدم عقب رفتم و از او دور شدم. دستم را بلند کردم تا بیسیمم را پیدا کنم و لوک را صدا بزنم. دخترک جلوتر آمد. قدم هایش بلند و آهسته بودند. درحالی که کورمال کورمال دنبال بیسیمم میگشتم گفتم: «کریستی؟ تو کریستی هستی، درسته؟»

- من مامانمو میخوام. گرسنمه.

هوا را بو کشید و با زبان خشکش لبش را لیسید.

- من مامانتو پیدا میکنم.

سرم را به سمت بیسیمم خم کردم. حس کرد که میخوامم درخواست کمک کنم و دست کثیفش را دراز کرد تا بیسیمم را بگیرد. وقتی دستش را دراز کرد متوجه انگشت هایش شدم، خیلی بلند بودند... بیشتر به چنگال حیوان شباهت داشتند.

تلوتلو خوران عقب رفتم و داخل بیسیمم فریاد زدم: «لوک اگه صدامو میشنوی من همین الان به نیروی پشتیبانی احتیاج دارم.»

صدای خش خش و هیس هیس از بیسیم بلند شد. دخترک گوش هایش را گرفت. جوری جیغ میکشید که انگار صدای بیسیم برایش غیر قابل تحمل است. میان صدای باد و باران صدای پاره شدن چیزی را شنیدم. صدایش خیس و مرطوب بود، مثل صدای کنده شدن گوشت از استخوان. دخترک بدنش را کشید و خودش را به سمت عقب خم کرد. سرش را چرخاند و پشت شانه هایش برد، دهانش را باز کرد و جیغی از سر درد و عذاب کشید. درست مقابل چشمانم بدنش شروع به لرزیدن و کج و کوله شدن کرد. به خودش می پیچید.

دوباره داخل بیسیم فریاد زدم: «لوک من همین الان به کمک فوری نیاز دارم.»  
باز هم فقط صدای پارازیت شنیده میشد.

دخترک سرش را پایین آورد و به من نگاه کرد. چشمهایش مانند زغال داغی در آتش، می درخشیدند. دهنش را باز کرد، دو دندان جلویی اش بلند و برنده شده بودند. به سمتم آمد. نمیتوانستم از جایم تکان بخورم، زیبایی هولناکش مرا افسون کرده بود.

از میان قبرها حرکت میکرد و جلو می آمد و موهایش با وزش باد مثل امواج آب تکان میخوردند. شانه هایش را به سمت عقب چرخاند، صدای پیچش و کشش استخوانها زیر پوستش به گوش رسید. صدا باعث شد از حالت خلسه بیرون بیایم و روی جانوری که به سمتم می آمد تمرکز کنم. همه ی غرایزم یک چیز را فریاد میزدند، "بدو!"

چرخیدم و با تمام سرعتم شروع به فرار کردم. پاهایم مثل ژله می لرزیدند. التماسشان می کردم که خم نشوند و مرا زمین نیندازند. بین قبرهای شکسته می دویدم، ابرهای سفیدی بخاطر نفس کشیدنم از بینی و دهنم خارج میشد و داخل شب تاریک و سرد ناپدید می شد. صدای دویدنش را که بهم نزدیک میشد از پشت سرم می شنیدم. از سر شانه ام نگاهی به عقب انداختم و دخترک را دیدم که با فاصله ی کمی، برای حمله به من خیز گرفت و روی هوا پرید.

روی زمین افتادم و روی کمرم غلت خوردم. دخترک از بالای سرم رد شد. وقتی متوجه جاخالی دادنم شد روی زمین فرود آمد و به سرعت به سمتم برگشت. با سرعتی باور نکردنی به سمتم می آمد، موهایش مثل یال اسب پشت سرش در هوا می رقصید. دستهای چنگال مانندش را به سمتم دراز کرد تا مرا بگیرد. نفس عمیقی کشیدم و چرخیدم، دستش به کتم کشیده شد. بدون اینکه به عقب نگاه کنم روی پاهایم ایستادم و به سمت در

قبرستان دویدم. احساس میکردم هر لحظه امکان دارد قلبم داخل قفسه ی سینه ام منفجر شود. برای حفظ تعادل بازوهایم را باز کرده بودم و برای نجات جانم می دویدم. به در رسیدم و بازش کردم. از روی کاپوت ماشین پریدم، در را باز کردم و روی صندلی راننده نشستم. با مشت روی قفل اتوماتیک زدم و برای آخرین بار داخل بیسیمم فریاد زدم: «لوک! لوک! من به نیروی پشتیبانی فوری نیاز دارم. خواهش میکنم کمکم کن!»

هیچ جوابی نیامد.

سوییچ را پیدا کردم و چرخاندم. موتور ماشین با سر و صدای زیادی به راه افتاد. فرمان ماشین را محکم چنگ زدم و به جلو نگاه کردم. دخترک خیز برداشته، روی هوا پریده بود و به سمت شیشه ی جلوی ماشین می آمد. ماشین را برگرداندم و وارد جاده ی باریک شدم، ولی آن جانور از من سریعتر بود. به سرعت خودش را به شیشه ی جلوی ماشین کوباند. ترک هایی مثل تار عنکبوت روی شیشه ی ماشین بوجود آمد. چنگال های بلندش را داخل کاپوت ماشین فرو کرد و جوری فلزات کاپوت ماشین را تکه تکه میکرد که انگار مقوا پاره میکند. سرش را عقب برد و چند بار پشت سرهم صورتش را به شیشه ی جلوی ماشین کوباند تا بالاخره شیشه شکست و خرده شیشه هایش روی صورتم ریخت.

- برو اونور هرزه!

جیغی کشیدم و دنده را جا انداختم. جانور جلو آمد و سرش را از سوراخ روی شیشه ی جلوی ماشین داخل آورد. دندان های تیز و برنده اش تنها چند اینچ با صورتم فاصله داشتند. آب دهانش روی صورتم پاشید. پایم را محکم روی ترمز فشار دادم. دخترک به عقب پرتاب شد و به شدت به دیوار سنگی ای که دور تا دور قبرستان کشیده شده بود برخورد کرد. من هم به سمت جلو پرتاب شدم و صورتم به فرمان ماشین کوبیده شد. خون گرم و چسبناک با فشار از بینی ام بیرون جهید و روی لب و چانه ام ریخت.

سرم درد گرفته بود. به جلو نگاه کردم و دخترک را دیدم که گیج و مبهوت روی زمین جلوی دیوار سنگی به صورت درازکش افتاده بود. پایم را روی پدال گاز کوبیدم و جلو رفتم. نقشه ام این بود که با جلوی ماشین پلیس به او بکوبم. اما قبل از اینکه بتوانم به او ضربه بزنم سرش را بالا گرفت و متوجه خطری که تهدیدش می کرد شد. با یک جهش از مقابل ماشین کنار رفت و در تاریکی ناپدید شد. بدون داشتن فرصتی برای عکس العمل، با دیوار برخورد کردم و جلوی ماشین مچاله شد. به شدت از روی صندلی به سمت جلو پرتاب شدم. بازوهایم را مقابل صورتم گرفتم تا از شدت ضربه کم کنم. فریادی از سر درد کشیدم.

صدای گرومب افتادن کسی روی سقف را شنیدم.

سرم را بالا گرفتم. فرورفتگی ای روی سقف ماشین ایجاد شده بود. با پنجه هایش روی سقف میکوبید و فرو رفتگی را بیشتر می کرد. گیج و دستپاچه به دنبال دکه ای که چراغ و آژیر اضطراری را روشن می کرد گشتم. وقتی دکه را پیدا کردم با مشت رویش کوبیدم و شب با روشنایی چراغ آبی و قرمز ماشین پلیس روشن شد. صدای آژیر ماشین بلند شد، از میان صدای آژیر میتوانستم صدای جیغ کشیدنش را بشنوم. روی صندلی خم شدم، سرم را از پنجره بیرون بردم و بالای ماشین را نگاه کردم. دخترک پنجه هایش را روی گوش هایش فشار میداد و جیغ می کشید.

از فرصت استفاده کردم و سویچ ماشین را چرخاندم. وقتی دیدم ماشین علی رغم آسیبی که دیده باز هم با سرو صدا روشن شد فریادی از سر شوق کشیدم. یکی از دستهایم را روی فرمان گذاشتم، از سر شانه ام به عقب نگاه کردم و دنده عقب گرفتم.

باز هم سعی کردم درخواست کمک کنم. داخل بیسیمم فریاد کشیدم: «لوک! لوک! اگه صدامو میشنوی، خواهش میکنم... به کمکت احتیاج دارم.»

باز هم هیچ جوابی نیامد.

آسمان شب با نورهای آبی و قرمز روشن شده بود و سکوت شب را صدای آژیر در هم میشکست. سر ماشین را چرخاندم و حرکت کردم. هیولا بالای سرم ناله میکرد و خودش را به سقف ماشین میکوبید. چاله ای داخل جاده دیدم، آن را دور زدم، از کلیسا دور شدم و به سمت شهر راندم.

با تمام توانم پایم را روی پدال گاز فشار دادم. خون بینی ام هنوز بند نیامده بود، با فشار از بینی ام بیرون میزد و داخل دهنم می ریخت. مزه ای شبیه به طعم مس داشت. با پشت آستینم خون را پاک کردم، به محض انجام این کار کریستی از روی سقف ماشین روی کاپوت پرید. چشمان قرمزش مثل شعله های آتش میسوخت، دهنش را باز کرده بود و جیغ میکشید. خیزی برداشت و از میان شیشه ی شکسته ی جلوی ماشین خودش را به سمتم پرتاب کرد.

کنترل ماشین را از دست دادم، ماشین از مسیر خارج شد و داخل چاله ای افتاد. از روی صندلی بلند شدم و سرم به سقف ماشین خورد. دنیا مقابل دیدگانم تیره و تار شده بود، ولی سعی کردم هوشیار بمانم. میدانستم که اگر هوشیاری ام را از دست بدهم خواهم مرد. دخترک از روی کاپوت مچاله شده بلند شد و چهار دست و پا به سمتم آمد.



فریاد زدم: «به من نزدیک نشو.»

دنبال تیزرم گشتم ولی لحظه ی آخر نظرم عوض شد. دستم را داخل کتفم فرو بردم.

هیس هیس کنان گفت: «گشتمه!»

از داخل شیشه ی شکسته داخل ماشین شد. لبش را با زبان قرمز رنگش لیسید، آب دهنش از بین دندان های تیز و برنده اش بیرون پاشید. به چشمان سوزانش نگاه کرد، انگار مغزش آتش گرفته و چشمهایش در شعله های آتش می سوخت.

با صدای گوشخراشش گفت: «گشتمه.» و به سمتم حمله ور شد.

صلیب کوچک نقره ای را روی زبانش گذاشتم و فریاد زدم: «بیا اینو بخور!» درست در همان لحظه، چشمان کریسی گشاد شد و شعله ی داخل چشمانش خاموش شد. دستش را به سمت دهنش برد و با حالت خفگی عق زد. کف سفید رنگی از میان انگشت هایش تراوش کرد، دهنش مثل یک سگ هار کف کرد. خودش را عقب کشید و به سمت پایین لیز خورد، مثل این بود که کسی قوزک پایش را گرفته بود و میکشید. جیغی کشید و مایع شیری رنگی از دهنش بیرون پاشید. مایع روی کاپوت ماشین ریخت و باعث به وجود آمدن حباب هایی تاول مانند روی رنگ کاپوت شد. چشمهایم را با بازوهایم پوشاندم و به او نگاه کردم که به سمت آسمان، بالا میرفت. با انفجاری متلاشی و به خاکستر تبدیل شد.

با احساس اینکه خطر برطرف شده خودم را روی صندلی ول کردم. قفسه ی سینه ام به خاطر تلاشم برای نفس کشیدن بالا و پایین می رفت. همه ی بدنم میلرزید و آدرنالین در بدنم جریان پیدا کرده بود. درست در همان لحظه ای که فکر میکردم همه چیز تمام شده، صدای قدم هایی را شنیدم که به سمت ماشین می دوید. از آینه بغل نگاهی انداختم و دو جفت چکمه دیدم که به سمتم می آمد. با انگشت هایی لرزان دستم را به سمت تیزرم بردم ولی همه چیز در اطرافم شروع به تیره و تار شدن کرد و هوشیاری ام را از دست دادم. آخرین چیزی که دیدم صورت ترسیده ی لوک بود که از پنجره ی داغون ماشین به من نگاه می کرد.

وقتی بیدار شدم هوا تاریک بود. روی چیز نرمی دراز کشیده بودم. گیج بودم و نمیدانستم کجام. متوجه نزدیک شدن کسی شدم، با صدایی گرفته پرسیدم: «کی اونجاست؟»

- منم، لوک.

- من کجام؟

- توی اتاقت.

سرم درد میکرد و در صورتم احساس کوفتگی میکردم. با خواب آلودگی و بی حالی گفتم: «حالم خوبه؟» از جایی میان تاریکی گفت: «خوب میشی. فقط چندتا زخم و کوفتگیه. توی یه ماشین کثیف و تصادف کرده پیدات کردم.» زمزمه کردم: «تصادف؟» دوباره داشتم هوشیاری ام را از دست میدادم: «اون جا یه خون آشا...» عقب رفت و گفت: «شیش. فردا درموردش حرف میزنیم.»

- نرو.

- چی؟

- کنارم بمون. نمیخوام تنها شم.

در طول زندگی ام چیزهای زیادی " دیده بودم " ولی حالا، وقتی چشمهایم را می بستم تمام چیزی که می دیدم چهره ی ترسناک خون آشامی بود که در تاریکی جیغ می کشید.

به سمت تخت آمد و پرسید: «چرا؟»

دوباره زمزمه کردم: «نمیخوام تنها شم.»

همیشه فکر میکردم وقتی که راهم از دوستم تام جدا شد تنها شده ام ولی احساس تنهایی ای که الان میکردم خیلی آزار دهنده بود.

- نرو لوک.

بدون هیچ حرفی روی تخت آمد و کنارم دراز کشید. بازوهایم را دورش حلقه کردم و سرم را روی سینه اش گذاشتم. به خاطر سرمای آغوشش لرزیدم و دوباره هوشیاری ام را از دست دادم.

## فصل هشتم

وقتی بیدار شدم هوا روشن شده بود. پرتوهای سفید رنگ نور خورشید به درون اتاق تابیده بود و باعث شده بود اتاق مثل عکس های سیاه و سفید به نظر برسد. سرم درد میکرد، بینی ام هم همینطور. احساس بدی در دهنم داشتم، انگار تمام شب سنباده مک میزدم. روی تخت دراز کشیده بودم و تی شرت و زیر شلواری به تن داشتم. در عجب بودم چطور به اینجا آمدم و چه کسی لباس هایم را عوض کرده است. بعد یادم آمد که دیشب لوک مرا به اتاقم آورده و تصویرهای مبهمی از آن لحظه ای که لوک را پیش خودم نگه داشته بودم جلوی چشمانم آمد. از خجالت قرمز شدم، ملافه ام را بالا گرفتم و اسمش را صدا زدم. نمی دیدمش ولی از آنجایی که در حمام بسته بود فکر میکردم ممکن است داخل حمام باشد.

هیچ جوابی نیامد. پاهایم را از لبه ی تخت آویزان کردم، همه ی بدنم از شدت دردِ سرم لرزید. در واقع، همه ی بدنم درد می کرد و گز گز می کرد، به حدی که انگار تصادف کردم و بین لاشه ی ماشین گیر کردم. ناگهان همه ی اتفاقاتی که دیشب افتاده بودند مثل مستی که به صورتم خورده باشد به ذهنم هجوم آوردند. مثل دیدن کابوس در بیداری بود، همه چیز یادم آمده بود. بیرون آمدنم از قبر، پیدا کردن جای پنجه ها زیر در تابوت، ناپدید شدن لوک و جواب ندادنش به درخواست های کمکم و آن دخترک، کریستی هال که تبدیل به خون آشام شده و تا ماشین پلیس دنبالم افتاده بود. با یاد آوری آن لحظه ی چندش آور که صلیب را داخل دهنش فرو کردم و او با انفجاری به تپه ای خاکستر تبدیل شد، به خودم لرزیدم.

همه ی آنها واقعا اتفاق افتاده بودند؟ عقلم میگفت که هیچکدام واقعی نیستند ولی قلبم میگفت که حقیقت دارند. حالت تهوع بهم دست داد، لنگ لنگان به سمت حمام رفتم، کنار توالت زانو زدم و بالا آوردم. بی حال و مریض کنار وان حمام نشستیم. چه اتفاقی برایم افتاده بود؟ چه اتفاقی برای رگد کوو افتاده بود؟ همه ی بدنم کوفته و خرد و خمیر بود. شیر آب را باز کردم تا وان را با آب گرم پر کنم. لخ لخ کنان به سمت اتاق برگشتم و دنبال موبایلم گشتم. مقابل نور خورشید بالا گرفتمش و به صفحه اش نگاه کردم. با دیدن خط قرمز رنگ آنتن گوشی ام ناله ای کردم.

- این شهر چه مرگشه؟ انگار از همه ی دنیا جداس.

به شدت دلم میخواست با گروهبان فیلیپس تماس بگیرم و همه ی اتفاقاتی که برایم افتاده بود و همه ی چیزهایی که دیده بودم را برایش تعریف کنم. نمی دانستم حرفم را باور میکند یا نه، ولی باید به او می گفتم که در این شهر کم جنب و جوش و متروک هیچ چیزی به خوبی پیش نمی رود.

به نظر می رسید که رگد کوو خودش دنیای جداگانه ایست. هیچ تلفنی در آنجا کار نمیکرد، بیسیم پلیس کار نمی کرد و هیچ صدایی را منتقل نمی کرد، حتی رادیوی ماشینم هم سیگنال نداشت. با به یاد آوردن اینکه از دوروز پیش که سیگنال رادیوی ماشین رفت تا آن لحظه آهنگی گوش نکرده ام، آپیادم را از کیفم بیرون آوردم و با خودم داخل حمام بردم.

زیر آب رفتم و داخل وان دراز کشیدم. چشمهایم را بستم، هدفون را داخل گوشم گذاشتم و آپیاد را روشن کردم. صدای ریحانا با آهنگ "Only Girl In The World" پخش شد. من هم احساس تنها دختر دنیا را داشتم... دنیایی که در آن گیر افتاده بودم.

چشم‌هایم را بستم، صدای آهنگ را زیاد کردم و سرم را به لبه ی وان تکیه دادم. اتفاقاتی که دیشب رخ داده بودند، دوباره بارها و بارها در ذهنم مرور می شدند. ممکن بود که یک خون آشام آن قتل‌ها را مرتکب شده باشد؟ ولی مگر اینها فقط برای کتاب‌ها و فیلم‌ها نیستند؟ اگر یکی از آنها به من حمله نکرده بود جوابم مثبت بود ولی حالا، خیلی هم مطمئن نبودم.

آن پسرک، هنری بلیک هم توسط آنها کشته شده بود؟ ولی اینجور چیزها هیچوقت در واقعیت اتفاق نمی افتادند. من هم درست مثل پدرم فقط حقایق را قبول داشتم، ولی به یاد آوردم که زمانی پدرم بهم گفته بود "وقتی که مدارک و شواهد رو بررسی کنی و بیخیال شایعات و نظریه‌ها بشی، اون چیزی که باقی می‌مونه هر چقدر هم که غیرممکن به نظر برسه، حقیقته."

خیلی خب، اگر قبول کنیم که قتل‌ها و مفقود شدن‌ها توسط خون آشام‌ها رخ داده باشند پس... آنها کی هستند؟ در روز بین مردم زندگی می کنند و شبها آنها را می کشند؟ مکان مخفی ای که دور هم جمع می شوند کجاست؟ و چند نفر هستند؟

سرم به خاطر سوالات زیادی که در سرم چرخ می زدند دوباره درد گرفته بود. ولی یک سوال بود که هرگز از ذهنم بیرون نمی رفت: دیشب لوک کجا غیث زد؟ وقتی که بهش نیاز داشتم کجا بود؟

از وان بیرون آمدم، با حوله خودم را خشک کردم و دندان‌هایم را مسواک زدم. شلوار جین، تی شرت و بلوز گشادی پوشیدم، موهایم را دم اسبی بستم و داخل آئینه ی حمام زخم‌ها و کبودی‌های صورتم را چک کردم. برآمدگی آبی رنگی روی گیجگاهم ایجاد شده بود، لب بالایی ام ورم کرده بود و خراشی هم زیر چانه ام بود. اگر زخم میج دستم را هم حساب می کردم، هیچوقت در زمانی به این کوتاهی، انقدر زخمی و داغون نشده بودم. شکمم از گرسنگی به قار و قور افتاده بود، به همین خاطر تصمیم گرفتم بیکون و تخم مرغ رونالد را امتحان کنم. نان تست به تنهایی برای امروز صبحم کافی نبود. در اتاقم را باز کردم و پاکت دیگری را میخکوب شده به در اتاق پیدا کردم. مثل دفعه ی قبل با دست خط بدی رویش نوشته شده بود "کیرا". پاکت را از در جدا کردم، بازش کردم و صلیب دیگری را داخلش پیدا کردم. با نگاهی به پاکت، می توانستم ببینم که همین چند دقیقه ی پیش آن را پشت در اتاق گذاشته اند.

در را با شتاب باز کردم و پشت سرم بستم. از پله‌ها پایین دویدم، از راهروی ورودی رد شدم و وارد خیابان شدم. به چپ و سپس به سمت راست نگاه کردم، ولی خیابان خالی بود. این را می دانستم که چند دقیقه قبل از اینکه

پاكت را پيدا كنم آن مرد آن را پشت در اتاق گذاشته، ولي چيزي كه نمي دانستم اين بود كه او از كجا مي دانست كه من به صليب ديگري احتياج دارم.

### فصل نهم

پشت ميزي در سالن غذاخوري كوچك بار نشستيم. پيرزن ميز و صندلي ها را دور زد و به سمتم آمد. به زخم ها و كبودي هاي صورتم نگاه كرد و گفت: «مثل اينكه از جنگ برگشتي!»

به زور لبخندي زدم و گفتم: «حالم خوبه.»

فنجاني قهوه براي من ريخت و گفت: «اين درست نيست.»

- چي درست نيست؟

- اينكه دختر زيبايي مثل تو يه پليسه.

راضي از اشاره اش به زيبايي ام پرسيدم: «چطور مگه؟»

از سرشانه اش نگاهی به عقب انداخت تا کسی گوش نايستاده باشد، بعد به سمتم چرخيد و گفت: «اگه مراقب نباشي جونتو از دست ميدي... يا حتي بدتر از اين.»

جرعه اي از قهوه نوشيدم و پرسيدم: «چي ميتونه از مرگ بدتر باشه؟»

با صداي خشك و گوشخراش زمزمه كرد: «اينكه يه مرده ي متحرك باشي.»

به چشم هاي خاكستري و ابري اش نگاه كردم، ميخواستم از او بخواهم تا بيشر توضيح دهد كه رونالد داخل چارچوب دري كه از سالن غذاخوري به آشپزخانه باز مي شد، ظاهر شد. فرياد كشيد: «مادر!»

پيرزن از تن صدای پسرش يکه خورد و از جا پرید.

- چند بار بهت گفتم با اين داستان هاي احمقانه مهمون ها رو ناراحت نکن؟

پيرزن قبل از اينكه به سمت پسرش بچرخد دستش را زير پيشبندش سُراند، چيزي را بيرون آورد و به من داد. بعد چشمكي زد و گفت: «براي محافظت.» قبل از اينكه فرصتي براي جواب دادن داشته باشم چرخيد و لنگ

لنگ زنان دور شد.

دستم را باز كردم و يكي از آن بطري هاي آب مقدس را ديدم كه روز پيش داخل بار ديده بودم. دستم را زير ميز پنهان كردم و به رونالد كه به سمتم مي آمد نگاه كردم. صورت گوستالو و تپلش سرخ و خسته بود. گفت: «

به خاطر این موضوع متاسفم.» بعد با حرارت و خشونت ادامه داد: «مادرم نمیدونه کی باید دست از حرف زدن برداره.»

به او اطمینان خاطر دادم: «اشکالی نداره.»

دست های چربش را با پیشبندش پاک کرد و گفت: «چی میتونم برات درست کنم؟» کمی چندشم می شد که از غذاهایش که احتمالا تمیز و بهداشتی نبودند بخورم ولی شکمم به قار و قور افتاده بود.

- بیکون و تخم مرغ خوبه.

لبخندی زد و گفت: «بیکون و تخم مرغ.»

وقتی تلوتلو خوران به آن طرف سالن غذاخوری می رفت صدایش زدم و پرسیدم: «کسی رو دیدی که امروز صبح این اطراف پرسه بزنه؟»

به سمتم چرخید و پرسید: «فکر نمی کنم. چه شکلی بود؟»

- دقیق نمی دونم. یه کلاه پوشیده بود واسه همین سخت بود که صورتشو ببینم.

- همچین آدمی رو ندیدم. چی کار کرده؟

پاکت را از جیبم بیرون آوردم، بالا گرفتمش و گفتم: «حدودا پنج دقیقه ی پیش اینو با پونز به در اتاقم زده بوده.»

- از کجا میدونی پنج دقیقه ی پیش بوده؟ اون میتونه هر وقتی اینو اونجا گذاشته باشه.

- مَهر هنوز هم به خاطر لیبسی که بهش زده مرطوبه.

مرد چاق و قدکوتاه شانهِ هایش را بالا انداخت و گفت: «اوه.»

- شما سی سی تی وی (CCTV مخفف دوربین مدار بسته) ندارین؟

- سی سی چی؟

قهوه ام را نوشیدم و گفتم: «بیخیال.»

با وجود پیشبند و دست ها ی چرب رونالد، بیکون و تخم مرغ فوق العاده بود. بیکون برشته و ترد شده بود و خاکینه ی تخم مرغ گرم بود و پف کرده بود. بعد از صبحانه، صمیمانه تشکر کردم و سوار ماشینم شدم و داخل شهر به راه افتادم. می خواستم هم با محیط شهر آشنا شوم و هم به اداره ی پلیس بروم و درمورد اتفاقاتی که شب قبل افتاده بود با گروهبان مورفی صحبت کنم.

هوا به شدت سرد بود، ولی حداقل باران قطع شده بود. ابرهای بنفش رنگ خورشید را پوشانده بودند و آسمان شبیه پوستی که کبود شده، به نظر می رسید. بخاری ماشین را روشن کردم، خودم را گرم کردم و داخل جاده ی باریک و پر پیچ و خم راندم.

وقتی به شهر رسیدم متوجه شدم خیابان ها و مغازه ها کاملا خالی هستند. فقط از کنار چند نفر گذشتم که آنقدر سرشان پایین بود که انگار می ترسیدند با دیگران چشم در چشم شوند.

ماشینم را مقابل اداره ی پست کوچکی پارک کردم، در طول خیابان اصلی شهر قدم برداشتم و به سمت اداره ی پلیس رفتم. چایخانه ای کنار خیابان وجود داشت و چند پیرمرد دور میزی جمع شده بودند. از کنار فروشگاهی که وسایل پیاده روی و کوهنوردی می فروخت رد شدم، تابلوی " بسته است " از پنجره اش آویزان بود و چراغ هایش هم خاموش بود. مغازه ی ماهی فروشی، قصابی و سبزی فروشی هم دیدم ولی هیچ کدامشان خیلی شلوغ نبودند. باز هم با تعجب زیاد به این فکر کردم که این مغازه ها چطور پول در می آورند. از خیابان بیرون آمدم، قدم به پیاده روی سنگفرش گذاشتم و به سمت اداره ی پلیس راه افتادم. وقتی به اداره رسیدم در را هل دادم ولی در قفل بود. روی نوک پاهایم ایستادم و از پنجره ی جلویی داخل را نگاه کردم. اداره تاریک بود. لب بالایی ام را گاز گرفتم و به این فکر کردم که چرا اداره ی پلیس باز نیست؟ یعنی آنها شیفت روز ندارند؟

کسی از پشت سرم گفت: « تو این وقت روز کسی رو اونجا نمی بینی.»

به عقب چرخیدم و پیرمردی را دیدم که سگش را برای پیاده روی بیرون آورده بود. سگ سیاه نژاد لابرادورش کنار تیر چراغ برق ایستاده بود و دستشویی میکرد.

- چی گفتین؟

- اونا فقط شبا کار می کنن.

به نظر می رسید سنش حدودا اواسط شصت سالگی باشد. لاغر بود و صورتی چروک و ریش سفید و کوتاهی داشت. چشمهایش نافذ و آبی رنگ بودند. کلاه پهنی به سر داشت و عصایی سر نقره ای دستش گرفته بود. کت براق سبز، شلوار پشمی و کفش پیاده روی پوشیده بود. باز هم چیزهایی دیدم بدون اینکه متوجه شوم، می توانستم بگویم که او سیگاری قهاری است، نوشیدنی خوب را دوست دارد و موقع مطالعه کردن عینک می زند. زمانی در زندگی اش نظامی بوده و در هنگ چتر بازان خدمت می کرده است. از پیاده روی طولانی از ساحل

می آمد، نه جنگل. برای شام سوسیس خورده و غذایش را با سگش شریک شده... نه همسرش. همسرش را هم اخیرا از دست داده است.

- نمی دونی خیره شدن به کسی گستاخیه؟

- متاسفم.

ولی نمی توانستم متوجه چیزهایی که "دیده بودم" نشوم. لکه های قهوه ای رنگی نوک دوانگشت دست راستش دیده می شد، رگ های قرمز رنگی روی گونه هایش دیده می شدند، جای دماغی عینک روی بینی اش افتاده بود، نشان بالدار هنگ چتربازان به یقه ی کتش وصل شده بود، نوک پاهای خودش و سگش و عصایش شنی شده بودند، پاکت سوسیسی از جیبش بیرون زده بود و بازو بند سیاهی دور بازوی چپش بسته بود.

گاهی اوقات آرزو می کردم کاش نمی توانستم این چیزها را ببینم. چرا نمی توانستم مثل یک انسان عادی به مردم نگاه کنم؟ پدرم به این توانایی ام می گفت "هدیه" ولی بعضی وقتها فکر می کردم این یک نفرین است. گاهی اوقات خیال می کردم یک روزی سرم با حجم اطلاعاتی که چشمهایم دریافت می کنند منفجر خواهد شد.

- همونطور که گفتم بانوی جوان، این وقت روز هیچ پلیسی رو اینجا پیدا نمی کنی. اگه میخوای جنایتی رو گزارش بدی بعدا بیا.

- باشه ممنون.

با سوء ظن به من نگاه کرد و گفت: «تو یه توریستی دیگه آره؟ خبرنگار که نیستی؟»

با گیجی پرسیدم: «چرا باید یه خبرنگار باشم؟»

- اومدی اینجا تا درمورد اتفاقاتی که اینجا میوفته یه مشت دروغ ببافی و شایعه پراکنی کنی؟

- مگه چه اتفاقاتی اینجا میوفته؟

- خب اگه از چیزی خبر نداری، پس بهت چیزی نگم بهتره.

برای سگش سوتی زد و رو به من ادامه داد: «وقتی چیزی نمی دونی پس صدمه ای هم نمی تونی بهمون بزنی.» دوباره سوت زد ولی سگ تمایلی به نزدیک شدن به ما از خودش نشان نمی داد. با شماتت به سگش گفت: «بیا اینجا سگ لوس ونر.»

سگ خودش را کنار تیر چراغ برق جمع کرده بود، صدای ناله ماندنی از اعماق گلویش برخاست. پیرمرد به او دستور داد: «بهت گفتم بیا اینجا.» اما سگ دوباره ناله کرد، انگار از چیزی می ترسید.



پیرمرد به سمت سگش رفت و پرسید: «چه مرگت شده؟»

قلاده ی سگ را گرفت و به سمت اداره ی پلیس کشاند. به محض اینکه نزدیک شدند سگ شروع به پارس کردن و زوزه کشیدن کرد. ایستادم و کشمکش پیرمرد و سگش را تماشا کردم، جانور پنجه هایش را روی زمین می کشید و دلش نمی خواست که به اداره نزدیک شود.

پیرمرد سیلی ای به پشت سگش زد و فریاد کشید: «انقدر اعصابمو به هم نریز احمق.»

وقتی به اداره نزدیکتر شدند سگ باز هم زوزه کشید. وقتی بالاخره پیرمرد موفق شد سگش را نزدیک من بیاورد، سگ شروع به غریدن به سمت من کرد. چرا برای من پارس می کرد؟ لب هایش عقب رفته بودند و دندان هایش را با عصبانیت نشان می دادند، شاید هم با ترس؟ مثل اینکه چیزی را درون من حس می کرد که از آن خوشش نمی آمد و یا می ترسید. به عقب چرخیدم، به ساختمان خالی نگاه کردم و به این فکر کردم چه چیزی او را ترسانده؟

با کلی کشمکش پیرمرد بالاخره توانست سگش را از جلوی در اداره ی پلیس رد کند، به محض رد شدنشان سگ آرام گرفت.

پیرمرد نگاهی به عقب انداخت و گفت: «خدانگهدار بانوی جوان. کارت توی رگد کوو هرچی که هست، هر وقت تونستی و هر چه زودتر اینجا رو ترک کن.»

برگشت، قلاده ی سگش را ول کرد، او را دنبال کرد و از دیدرس خارج شد.

یکبار دیگر قفل در ورودی اداره را تکان دادم و بعد به سمت ماشینم برگشتم. پشت فرمان نشستم، روی داشبورد ضرب گرفتم و به حرفهای پیرمرد فکر کردم. چرا در طول روز هیچ پلیسی در رگد کوو کار نمی کرد؟ متوجه شدم که چیز زیادی در مورد همکارهایم نمی دانم، اینکه آنها کجا هستند، کجا زندگی می کنند، و وقتی سر کارشان نیستند چه کاری را در این شهر کوچک انجام می دهند.

بیرون از اداره ی پست، باجه ی تلفن عمومی دیدم و فکری به ذهنم خطور کرد. از ماشین پیاده شدم و در قرمز رنگ باجه تلفن را باز کردم. گوشی را برداشتم، اینبار دیگر از اینکه فهمیدم تلفن کار نمی کند غافلگیر نشدم. البته این باجه، باجه ی تلفنی که میخواستم نبود، در واقع باجه ی راهنمای تلفن بود.

راهنما را از زیر تلفن برداشتم. انگشتم را روی اسامی کشیدم تا به حرف "م" رسیدم. مگر در شهر به این کوچکی چند مورفی وجود داشت؟ انگشتم را روی لیست اسامی پایین کشیدم ولی اسم مورفی را پیدا نکردم بعد، دنبال حرف "پ" گشتم تا پاتر را پیدا کنم، ولی باز هم کسی را پیدا نکردم که با نام خانوادگی پاتر در شهر

زندگی کند. نفس عمیقی کشیدم، صفحه ی حرف "ب" را باز کردم و باز هم مثل بقیه، هیچ کسی با نام خانوادگی بیشاپ در شهر زندگی نمی کرد.

پایم را از باجه ی تلفن بیرون گذاشتم و به سمت اداره ی پست رفتم. کنار در قفسه ای پر از کارت پستال قرار داشت. اولین کارتی که دم دستم بود را برداشتم - عکس روی کارت برایم اهمیتی نداشت - و این پیغام را رویش نوشتم:

گروهبان فیلیپس عزیز

فکر می کنم که خطر بزرگی در رگد کوو مرا تهدید می کند. دلم نمی خواهد که پستم را ترک کنم... پس خواهش میکنم شما به اینجا بیایید. به کمک ها و توصیه های شما به شدت احتیاج دارم. بازرس پلیس کیرا هادسون

به سرعت آدرس اداره ی مرکزی را روی کارت نوشتم و از رئیس پستخانه یک تمبر خریدم. کارت پستال را از من گرفت و داخل کیسه ای که پشت سرش به دیوار آویزان بود انداخت. اداره ی پست را ترک کردم، سوار ماشینم شدم و حرکت کردم. از آنجایی که هنوز اول روز بود تصمیم گرفتم که به کلیسا برگردم. می خواستم قبر خالی را در طول روز بررسی کنم... باید می رفتم تا بینم سرنخی را جا نینداخته باشم، و دنبال چیزی بگردم که مرا به خون آشام ها برساند... البته اگر آن چیزی که کریستی هال به آن تبدیل شده بود خون آشام باشد. علاوه بر این ها، می خواستم برای وقتی که شیفت شبم شروع می شد اطلاعاتی درمورد این پرونده کسب کرده باشم. به نظرم گروهبان مورفی به داستان کامل تری در مورد آنچه اتفاق افتاده بود نیاز داشت.

داخل جاده ی پر پیچ و خم شروع به رانندگی کردم، از شهر خارج شدم و سعی کردم راهم را به سمت کلیسا پیدا کنم. ماشینم را جلوی در قبرستان پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. هوا به شدت سرد بود، دستهایم را داخل جیب کتم چپاندم. انگشت هایم بطری آب مقدس و صلیب نقره ای را لمس کردند، امیدوار بودم به این زودی ها نیازی به استفاده کردنشان نداشته باشم.

وقتی به دیواری که دور تا دور قبرستان کشیده شده بود نزدیک شدم، لکه های سفید رنگی را جایی که شب قبل تصادف کرده بودم دیدم. دروازه ی قبرستان را که باز کردم تا وارد شوم، لولا های زنگ زده ی در صدای ناله ماندنی ایجاد کردند.

از میان سنگ قبرها عبور می کردم. هر چند روز بود و هوا روشن، ولی باز هم چیزی از ترسناک بودن این مکان کم نمی کرد. وقتی به اعماق قبرستان، جایی که درختان روی زمین سایه انداخته بودند رسیدم دونفر را بالای قبری که دیشب داخلش پریده بودم دیدم.

خم شدم و پشت یکی از سنگ قبرها مخفی شدم و آنها را نگاه کردم. یکی از آنها پدر تیلور بود ولی دیگری را نمی توانستم کاملاً ببینم. به سرعت از پشت پوششم (منظور همون سنگ قبریه که پشتش قایم شده) بیرون پریدم و خودم را پشت سنگ قبر دیگری پنهان کردم. از آنجا بهتر می توانستم آنها را ببینم. وقتی نگاهی به آنها انداختم شکمم در هم پیچید و دهانم خشک شد. پدر تیلور غرق صحبت با همان مرد کلاهپوشی بود که مرا تعقیب می کرد و پشت در اتاقم صلیب نقره ای می گذاشت.

از پشت سنگ قبر به سمت جلو خم شدم و سعی کردم صورتش را از زیر سایه ی کلاهش بهتر ببینم. ولی هر چقدر تلاش کردم، به خاطر آسمان ابری و گرفته و سایه ی درختانی که آن دو زیرشان ایستاده بودند، نمی توانستم چهره اش را به خوبی ببینم.

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

فاصله ام با آن دو به قدری زیاد بود که نمی شنیدم به همدیگر چه می گویند. از پشت جایی که پنهان شده بودم حرف زدنشان را تماشا می کردم، مرد کلاهپوش چند باری به داخل قبر خالی اشاره کرد.

بعد از چند دقیقه که جاسوسیشان را کردم، برای هم دست تکان دادند و پدر تیلور از آنجا دور شد. موقع راه رفتن می لنگید. ولی دیشب نمی لنگید، بابت این موضوع مطمئن بودم، خودم دیده بودم.

تا جایی که ممکن بود خودم را پشت سنگ قبر پایین کشیدم. کشیش درست از کنار سنگ قبری که پشتش پنهان شده بودم رد شد. به او که به سمت کلیسا باز می گشت نگاه کردم، بعد، برگشتم و دوباره زاغ سیاه مرد کلاهپوش را چوب زدم. کنار قبر زانو زد و زمین اطراف قبر خالی را بررسی کرد. پاکتی از جیبش بیرون آورد و مقداری از خاک اطراف قبر را داخلش ریخت.

وقتی به او نگاه میکردم، قسمتی از وجودم می خواست که یواشکی به سمتش بروم، کلاهش را از سرش بردارم و هویتش را مشخص کنم. ولی اگر قبل از اینکه به او برسم مرا می دید چه؟ من قبلاً هم با او درگیری داشتم و به خاطرش تاوان داده بودم. به همین خاطر تصمیم گرفتم صبر کنم تا کاری که مشغول انجام دادنش است

تمام شود و او را تعقیب کنم. به هر حال، او می دانست که کجا می تواند مرا پیدا کند پس خوب می شد اگر در شرایط برابری قرار می گرفتیم. انتظارم خیلی طولانی نشد، از کنار قبر خالی بلند شد و داخل قبرستان شروع به حرکت کرد.

از پشت سنگ قبر به او نگاه کردم، به سمت جلوی کلیسا رفت و از دیدرسم خارج شد. به سرعت روی پاهایم ایستادم و بین سنگ قبرها شروع به دویدن کردم. ناامیدانه تلاش می کردم گمش نکنم. وقتی به جلوی کلیسا رسیدم، او را دیدم که روی دوچرخه اش نشسته و به سرعت به سمت دروازه ی قبرستان می رود. وقتی به دروازه رسید به سمت جلو خم شد، در را باز کرد، ماهرانه از آن خارج شد و رفت.

فکری از ذهنم گذشت و باعث شد یخ کنم. اگر می خواست داخل جاده براند پس باید از کنار ماشین من رد می شد. او حتما می دانست که آن ماشین مال من است. مگر چند نفر در این شهر ماشین کوچک قرمز درب و داغونی مثل مال من داشتند؟

تا جایی که ممکن بود سرعتم را کم کردم و به سمت دیوار رفتم. از پشت دیوار بیرون قبرستان را دیدم. می توانستم ماشینم را ببینم که کمی دورتر پایین جاده کنار پرچین ها پارک شده بود. دوچرخه سوار را نمی دیدم. از در خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم. وقتی مطمئن شدم که آن نزدیکی ها نیست، به سمت ماشینم دویدم. می خواستم سریع سوارش شوم و او را تعقیب کنم تا ببینم کجا می رود.

سوار ماشینم شدم، موتورش را روشن کردم و وارد جاده شدم. پایم را روی پدال گاز فشار دادم و به سمت شهر راندم. جاده را به دنبال دوچرخه سوار بررسی می کردم. حدود یک مایل جلوتر یا بیشتر، امیدوار بودم دوچرخه سوار را جلوی ماشینم ببینم ولی به نظر می رسید که ناپدید شده است.

از آینه ی ماشین عقب را نگاه کردم و با دیدن چیزی که پشت سرم بود روی ترمز کوبیدم. او با دوچرخه اش داشت تعقیب می کرد.

چیزی که می دیدم را باور نمی کردم. ماشین را کنار زدم و ایستادم ولی موتور ماشین را خاموش نکردم. از آینه ی ماشین به او خیره شدم و منتظر شدم به من نزدیک شود، ولی نشد. وقتی به فاصله ی صد یاردی یا بیشتر از ماشین من رسید، وسط جاده ایستاد.

با استیصال و درماندگی از ماشین پیاده شدم، مشتم را گره کردم و فریاد زدم: «چی از جونم می خواهی؟» باز هم چیزی نگفت. فقط روی دوچرخه اش نشسته بود و از زیر سایه ی کلاهش به من خیره شده بود. نفس نفس زنان گفتم: «خیلی خب بزدل ترسو. به اندازه کافی بازی کردی و مسخره بازی درآوردی.»

دوباره سوار ماشینم شدم. فرمان ماشین را چرخاندم و با سرعت به سمتش حرکت کردم. وقتی که دید دارم به سمتش می روم چیز سفید رنگی را از جیب کتکش بیرون آوردم، روی دوچرخه اش خم شد و آن چیز سفید رنگ را به شاخه ای که از پرچین ها بیرون زده بود آویزان کرد.

بعد، روی دوچرخه اش پرید، شروع به حرکت کرد و با سرعت داخل کوچه ای که از دو طرف با مزارع و دشت ها احاطه شده بود پیچید.

ماشین را به سمت کوچه بردم و نگاهی داخلش انداختم. برای اینکه یک ماشین واردش شود بیش از حد باریک بود. با مشت روی فرمان ماشین کوبیدم، جیغی از سر عصبانیت کشیدم و به او نگاه کردم که داشت از نظرم ناپدید می شد.

به سمت راستم نگاه کردم و سعی کردم ببینم آن چیزی که به شاخه ی پرچین آویزان کرد چه بوده است. از ماشین پیاده شدم و به سمت شاخه رفتم. مرد کلاهپوش تکه کاغذی را به شاخه وصل کرده بود. گوشه های کاغذ با نسیم باد تکان می خوردند. کاغذ را از شاخه جدا کردم، بازش کردم و نوشته ی داخلش را خواندم: متاسفم، دیروز قصد نداشتم بهت صدمه بزنم. خطرات بیشتری در راهه ... مراقب باش.

با نگاهی به کاغذ متوجه شدم دوچرخه سوار تمام مدت از حضور من داخل قبرستان آگاه بوده است. او کاغذ بزرگی را پاره کرده و داخل تکه ی کوچکی از آن برایم پیغام نوشته بوده است. گوشه ی کاغذ می توانستم کلمه ی " ماری " را ببینم که به این معنا بود که از یکی از کاغذهای عنوان دار کلیسای سنت ماری استفاده کرده بوده. تنها فرصتی که او برای نوشتن پیغام داشت همان موقعی بود که برای برداشتن دوچرخه اش قبرستان را ترک کرده و به کلیسا رفته بوده، و اگر همان موقع این پیغام را نوشته پس به این معناست که می دانسته در قبرستان حضور دارم. بعد، جایی داخل جاده خودش را مخفی کرده و منتظر من مانده تا با ماشینم از کنارش رد شوم.

او هرکسی که بود، مطمئن بودم قصد آسیب رساندن به مرا نداشت. فرصت های زیادی برای این کار داشت. ولی او که بود؟ چرا جوری رفتار می کرد که انگار یک جورایی یک فرشته ی نگهبان است؟

کاغذ را داخل جیب شلوار جینم گذاشتم، سوار ماشینم شدم و به سمت مسافرخانه حرکت کردم. وقتی به جلوی در مسافرخانه رسیدم برف شروع به باریدن کرده بود و ذراتش با وزش باد در هوا حرکت می کردند. به سرعت وارد اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم. رو تختی را روی سرم کشیدم و سعی کردم قبل از اینکه غروب شود و شیفت خون آشامی بعدی ام شروع شود کمی بخوابم.

## فصل دهم

قبل از ساعت هفت به اداره ی پلیس رسیدم. تمام مدتی که خواب بودم برف می بارید و حالا هم با ذرات درشتش به باریدن ادامه می داد. خیابان های باریک رگد کوو پوشیده از برف بودند، و همینطور خیابان اصلی شهر که من از طریق آن سرکار می رفتم.

چندین بار چرخ های عقب ماشین روی برف سرخوردند و لغزیدند، باید حواسم را جمع می کردم که داخل گودال ها و چاله ها نیوفتم. باعث آسودگی خاطر بود که بدون اینکه برای بار دوم در بیست و چهار ساعت گذشته ماشینی را درب و داغون کنم به اداره رسیدم.

برای فرار از برف سنگین، با عجله وارد اداره شدم. گروهبان مورفی، پاتر و لوک پشت پیشخوان جلویی نشسته بودند. به نظر می رسید منتظر من بوده اند. پیشخوان را دور زدم و نگاهی به لوک انداختم، او هم نگاهم را با چشمان سبز درخشانش پاسخ داد.

آخرین باری که لوک را دیدم همان وقتی بود که روی تختخواب اتاق دلگیرم دراز کشیده و به هم پیچیده بودیم. دلم می خواست بدانم چه حسی درموردش دارد. لوک لبخند نصفه نیمه ای به من زد، نگاهم را از او گرفتم و به جهت دیگری نگاه کردم.

گاهی اوقات نگاه کردن به او برایم سخت می شد. می توانستم چیزی را بینمان حس کنم، ولی به طور کامل نمی دانستم آن چیز چیست. اگر بخوام با خودم صادق باشم...چهره ی لوک برایم جذاب بود ولی چیز دیگری هم بود... چیزی که به من می گفت فاصله ام را با او حفظ کنم.

گروهبان مورفی از من پرسید: «امشب حالت چگونه بازرس؟» متوجه شدم که مثل گذشته با اسمم خطابم نمی کند.

بونیفرم و کمربندم را روی میز مقابلم گذاشتم و گفتم: «یه کم بدنم کوفته و له و لورده شده.»

پاتر سیگاری روشن کرد و بین حرفهایمان پرید و گفت: «نه به له و لورده ای ماشینی که دیشب زدی داغونش کردی.»

به لوک نگاه کردم، هنوز هم به من خیره مانده بود. به حرف پاتر محلی نگذاشتم و رو به گروهبان مورفی گفتم: «نمی دونم لوک اطلاعات لازم رو بهتون داده یا نه، ولی دیشب یه اتفاقی توی قبرستون افتاد.»

گروهبان مورفی پيپش را داخل دهنش گذاشت، مستقيماً به من نگاه کرد و گفت: «دلم ميخواد حرفای تو رو درمورد اتفاقی که ديشب افتاد بشنوم.»

- مشكله که توضيحش بدم بدون اينکه...  
پاتر وسط حرفم پريد و گفت: «بدون اينکه چی؟»

- بدون اينکه به نظر برسه عقلمو از دست دادم.  
لوک گفت: «بهشون بگو چه اتفاقی افتاده. ما همگی دوستايم.»

با شنيدن اين حرف به پاتر نگاه کردم، خیلی هم مطمئن نبودم! رويم را از او گرفتم، به گروهبان نگاه کردم و برايش تعريف کردم که چطور قبر خالی را بررسی کردم.

- وقتی توی قبر پريدم، يه تیکه از در تابوت رو برداشتم و ديدم زیر در جای ناخون و پنجه وجود داره.  
پاتر سيگارش را از دهنش بيرون آورد، سيگار ديگری آتش زد و گفت: «خب؟»

- خب فقط يه تعبير به ذهن من رسيد. ميدونم چقدر باور نکردنی به نظر می رسه ولی... تعبير من اين بود که اون دختره کريستی هال زنده زنده دفن شده.  
پاتر با تمسخر و ريشخند گفت: «زنده دفن شده؟» با پوزخندی که زد دود آبی رنگ سيگار از سوراخ های بينی اش خارج شد.

گروهبان مورفی دستش را برای ساکت کردن پاتر بالا آورد و گفت: «بذار قبل از اينکه نظر بديم حرفای بازرس هادسون رو بشنويم.» بعد به من نگاه کرد و با تکانی که به سرش داد به من اشاره کرد به حرفهایم ادامه دهم.

- من حتی داخل قبر هم اثر پنجه و چنگ ديدم، که اين هم نشون دهنده ی اينه که يه نفر از قبر خارج شده نه اينکه واردش شده باشه. من سعی کردم با بیسيم لوک رو صدا بزنم، ولی مثل اينکه پيغام هام بهش نمی رسيد يا شايد هم سيگنال وجود نداشت. وقتی از قبر اومدم بيرون ديدم کريستی هال بيرون قبر ايستاده.  
پاتر دوباره وسط حرفم پريد: «اوه، ايناً فقط يه مشت چرندياتن.»

مورفی با تشر گفت: «ساکت شو شان.» اين بار به نظر عصبانی می آمد. رو به من گفت: «ادامه بده بازرس.»

- رنگش پريده بود، انگار مريض بود. فقط اين نبود که، سرتا پاش هم گلی و خاکی بود. سراغ مامانشو می گرفت. من بهش گفتم اگه بتونم کمکش می کنم ولی اون گفت که گرسنشه.

دوباره ساکت شدم و به لوک نگاه کردم. هنوز هم به من خيره نگاه می کرد. چشمهایش تيز و نافذ به نظر می رسيدند. نمی توانستم بفهمم حرفهایم را باور می کند يا نه. دلم می خواست داستايم را ادامه بدهم ولی انقدر

عجیب و غریب بود که می ترسیدم قبل از اینکه کارم را اینجا شروع کنم وجهه ی حرفه ای ام را از دست بدهم. در مدرسه ی نظامی هم چندیدن بار توی دردرس افتاده بودم. درست مثل همان مشکلاتی که اغلب در مدرسه ی نظامی دچارشان می شدم، هیچ کدام از این ها تقصیر من نبود.

مورفی با بی صبری گفت: «ادامه بده.»

آب دهنم را به سختی قورت دادم و ادامه دادم: «بعدش شروع کرد به تغییر کردن.»

پاتر با خنده گفت: «تغییر؟ منظورت چیه؟»

مورفی هیس هیس کنان گفت: «دیگه تکرار نمی کنم پاتر، یا زیپ دهن تو میکشی یا میری بیرون.»

سیگار دیگری روشن کرد، دست به سینه شد و به من پوزخند زد.

سعی کردم نادیده اش بگیرم. ادامه دادم: «دختره شروع کرد به ناله و زاری کردن. انگار درد می کشید. بعدش

صدای وحشتناکی شنیدم، مثل صدای پاره شدن گوشت. دندان هاش داشتن رشد می کردن.» چشمهایم را

بستم تا مجبور نباشم نگاهشان کنم. چشم بسته ادامه دادم: «بعدش دختره نیش در آورد.»

صدای خنده ای زیرلی از گوشه ی اتاق بلند شد. نیازی نبود چشم هایم را باز کنم تا بفهمم کسی که به من

می خندید پاتر بوده است.

گروه بان مورفی پرسید: «بعدش چه اتفاقی افتاد؟»

چشمهایم را باز کردم، داخل چشمانش خیره شدم و جواب دادم: «برای نجات جونم فرار کردم. نمی دونستم چه

کار دیگه ای بکنم. هی از بیسیم لوک رو صدا زدم و کمک خواستم ولی فکر کنم بازم پیام هام بهش نمی

رسید. تصمیم گرفتم برم سمت ماشین پلیس ولی اون جونور - یا هرچیز دیگه ای که هست - دنبالم افتاد.

باصورتش کوبوند به شیشه جلوی ماشین. با ماشینم رفتم جلو و اون "چیز" با دیوار قبرستون برخورد کرد. رفتم

سمتش ولی...» به اینجا که رسیدم سکوت کردم.

مورفی مصرانه پرسید: «ولی چی؟»

- فرار کرد.

این حرف را که زدم پاتر از شدت خنده ای خاموش به خودش لرزید.

- با سرعت باور نکردنی ای از جاش پرید. سعی کردم ماشین رو برگردونم و فرار کنم. وقتی داشتم از کلیسا دور

می شدم اون خون آشام دوباره بهم حمله کرد. خیلی سریع و قوی بود. با مشت جوری روی کاپوت ماشین می

کوبوند که انگار کاپوت از کاغذ ساخته شده.



پاتر با نیشخند گفت: «اگه اون دختر انقدر قوی و قدرتمند بوده پس چطوری زنده موندی؟»

- من یه صلیب همراهم داشتم. وقتی سعی کرد گازم بگیره کردمش توی دهنش. مثل این بود که زهر قورت داده. روی کاپوت ماشین تشنج کرد. دهنش کف کرد، کف ها روی کاپوت ماشین ریختن و رنگ ماشین رو مثل اسید خوردن. بعدش، قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاد، منفجر شد و به خاکستر تبدیل شد. وقتی خیالم راحت شد که تهدید از بین رفته کم کم هوشیاریمو از دست دادم. قبل از اینکه از هوش برم لوک رو دیدم که از پنجره ی شکسته ی ماشین منو نگاه میکرد.

گروهبان مورفی پرسید: «و؟»

- همش همین بود گروهبان.

بعد به سرعت به لوک نگاه کردم و اضافه کردم: «چیز بعدی که یادم میاد این بود که صبح روز بعدش توی اتاقم از خواب بیدار شدم.»

گروهبان مورفی بی هیچ حرفی به پیش پک زد و نگاهش را از رویم برداشت. بعد از لحظاتی که برایم اندازه ی یک عمر گذشت، مورفی گفت: «پس اظهارات تو اینه، بازرس هادسون؟»

- بله گروهبان.

خودم که می دانستم حرفهایی که به او زدم حقیقت دارند.

- نمی خوام چیزی از حرفاتو عوض کنی؟

- نه گروهبان.

بلند شد، باز هم شلوار جین و دمپایی رو فرشی پوشیده بود. به سمتم آمد، لگن سمت راستی اش موقع راه رفتن به سمت راست متمایل می شد، مثل اینکه نیاز به پیوند مفصل ران داشت.

با ناراحتی گفت: «من چیزای خوبی درموردت شنیده بودم هادسون، درواقع چیزای خیلی عالی. هرچند بعضی وقتا خیلی آزار دهنده میشی ولی من این حرفا رو باور کرده بودم. بهر حال تو با استعداد ترین دانشجوی مدرسه ی آموزشی بودی. به همین دلیل که واسه این موقعیت سخت پیشنهاد شدی. من فکر می کردم تو واسه این اداره مفیدی... میتونی توی پیدا کردن علت مرگ ها توی رگد کوو بهمون کمک کنی.»

- ولی...

شروع به حرف زدن کردم ولی حرفم را قطع کرد. فریاد کشید: «ولی به جاش برام یه خیال پرداز بی تجربه فرستادن.»

- ولی...

- توی کمتر از بیست و چهار ساعت، با کلی دردسر سر دوتا صحنه ی جرم رفتی، مدارک رو از بین بردی و با بی مسئولیتی و بی دقتی ات یه ماشین پلیس رو کاملا داغون کردی... به عبارت دیگه یکی از تنها دو ماشین پلیس ما رو. و حالا هم که با گفتن همچین دروغ هایی برای آوردن بهونه واسه رفتار سرکشانه ات، صداقت و درستکاری خودتو بردی زیر سوال.

چیزی که می شنیدم را باور نمی کردم. من هیچ کار اشتباهی انجام نداده بودم. کلمه به کلمه ی اظهاراتم حقیقت داشتند. بدون اینکه از قبل خودم را برای این موقعیت آماده کرده باشم، پرسیدم: «تو خودت رفتی توی قبر و شخصا بررسیش کردی؟»

- نه، من مامور کالبد شناسی امروز فرستادم تا اونجا رو درست بررسی کنه. بعد از گفتن این حرف به پاتر نگاه کرد.

- چی؟ اونو؟

حالا نوبت من بود که ریشخند بزنم.

- آره من! مشکلی با این موضوع داری کلمبو؟ (اشاره به کریستف کلمب کاشف آمریکا)

- خب پس اگه تو درست بررسی کرده باشی پس باید اون چیزی که من دیدم رو دیده باشی.

با تشر گفت: «البته که دیدم. من در تابوت رو پیدا کردم...البته اون چیزی که بعد از اینکه زدی در رو له و لورده کردی ازش باقی مونده بود.»

- جای پنجه ها چی؟

- اونجا جای پنجه هم بود، ولی میتونن متعلق به حیوونایی مثل روباه ها، موش ها یا شغال ها، بعد از اینکه جنازه ی دختره رو از توی قبر آوردن بیرون، باشن.

چیزی که می شنیدم را باور نمی کردم. گفتم: «تو داری جدی می گی؟ رد پاها رو چی میگی؟»

لبخندی زد و گفت: «راستشو بخوای، بعد از اونهمه این ور و اون ور رفتنت دور و بر جنازه ی هنری بلیک، سخت بود که چیزی ببینم. ولی بعد از بررسی دقیقتر، تنها رد پاهایی که دیدم مال تو و لوک بودن. درمورد اینکه می گی اون دختر خون آشام دنبالت کرده هم من هیچ رد پایی به غیر از مال خودت پیدا نکردم.»

- صدمه ای که ماشین دیده رو چی میگی؟

- صدمه ی ماشین؟

- پنجره های شکسته رو میگم؟

- با دیدن وضع صورتت، به نظر می رسه صورت خودت بوده که کوبونده شده به شیشه ی ماشین. خراش های روی کاپوت و بدنه ی ماشین هم، به نظر من به خاطر رانندگی بی دقتت و خراشیده شدن بدنه ی ماشین با دیوارهای سنگی قبرستون و شاخه های پرچین ها به وجود اومدن.

- سوختگی اسید رو چی میگي؟

لبخندی زد و گفت: «تو خودت گفتي که با ماشین خوردی به دیوار قبرستون، و به همین خاطر هم، باطری ماشین شکسته و اسیدش روی کاپوت ماشین ریخته.»

نالیدم: «باورم نمی شه.»

گروهبان مورفی گفت: «نه، ماییم که باورمون نمیشه.»

به سمت لوک چرخیدم و گفتم: «تو اونجا بودی. باید یه چیزی دیده باشی.»

به من نگاه کرد، چشم هایش تقریبا به رنگ خاکستری در آمده بودند. سرش را تکان داد و گفت: «متاسفم کیرا، ولی تمام چیزی که من دیدم این بود که با سرعت زیاد داشتی از کلیسا دور می شدی و با ماشین تصادف کردی.»

با حالتی التماس گونه پرسیدم: «یعنی اون دختره رو ندیدی؟»

- متاسفم کیرا، من هیچ دختری ندیدم. به محض اینکه دیدم داری با سرعت با ماشین پلیس دور میشی دویدم سمت.

نگاهی به شلوارش انداختم و فهمیدم دروغ می گوید. با علم به این موضوع که هیچ کدام از حرفهایم را باور نمی کنند به گروهبان مورفی نگاه کردم و گفتم: «حالا چی میشه؟»

- برمیگردی مرکز فرماندهی. من توی اداره ام جایی برای یه دروغگو ندارم.

- اما...

- نگران سوابق درخشانت نباش. من بهشون می گم دلتنگ شهرت بودی و آب و هوای سرد اینجا هم بهت نمی ساخته. نمی ذارم با گروهبان فیلیپس دچار مشکل بشی... من همچین آدمی نیستم.

شنیدن این حرفها خونم را به جوش آورده بود و باعث شده بود اشک در چشم هایم حلقه بزند. آنها هیچ حقی نداشتند که با من اینطور رفتار کنند. دستهایم را کنار بدنم مشت کردم، نفس عمیقی گرفتم و بیرون دادم و با عصبانیت گفتم: «از این حرفاتون خنده ام میگیره. شماها حتی نمی تونین کلودو ( Cluedo نام بازی معمایی

که در آن باید مشخص کنید قربانی توسط چه کسی به قتل رسیده، صحنه ی جرم کجا بوده و از چه سلاح هایی استفاده شده.) بازی کنین و مشکل این قتل های وحشیانه رو حل کنین. توی این چند سال اخیر، آدمای زیادی گم شدن، نبش قبر ها و بیش از بیست تا قتل وحشیانه رخ داده و یه عالمه افسر پلیس هم که کلا از صحنه ی روزگار محو شدن. حالا شما با جسارت و پررویی تمام اینجا وایسادی و دارین به من میگین که کارم خوب نیست؟!»

پاتر جلو آمد و گفت: «یه دقیقه صبر کن.»

مورفی گفت: «بذار حرفاشو بزنه. چون وقتی حرفاش تموم بشن باید اینجا رو ترک کنه.»

- تو منو متهم کردی که صحنه ی جرم رو خراب کردم درحالی که به این عقب مونده اجازه دادی بالای سر جنازه ی متلاشی شده ی یه پسر بچه ی هشت ساله وایسه و سیگار بکشه.

بعد از گفتن این حرفها نگاهی به سرتا پای مورفی انداختم و گفتم: «و درمورد خودت... تو غیر حرفه ای ترین گروهبانی هستی که تا حالا دیدم. تو فقط وانمود می کنی که داری کار می کنی ولی در اصل با یه شلوار جین و دمپایی روفرشی و یه پیپ گوشه ی دهنه فقط داری توی اداره ول می چرخ. میخوای با اداره ی مرکزی تماس بگیری؟ خیلی خب اینکار رو بکن، شایدم متوجه نشدی که هیچ تلفنی توی این شهر کار نمی کنه. در واقع هیچی اینجا کار نمی کنه! مغازه ها به ندرت باز هستن، خیابون ها کاملا متروکه ان و با پلیس ها هم که فقط شبا میشه حرف زد. شما رو نمی دونم ولی این شهر یه جای آشغال و مزخرفه!»

پاتر حرفم را قطع کرد و گفت: «چرا روزا بیایم سر کار وقتی بیشتر جرم ها شب ها اتفاق می افتن؟ به این میگن کار یه پلیس خوب!»

به او خندیدم و گفتم: «کار یه پلیس خوب! من از وقتی اومدم اینجا اصلا ندیدم تو کار کنی. اگه عقیده ات اینه که کار یه پلیس خوب اینه که بشینه توی دفترش و انقدر سیگار بکشه تا بمیره، پس تو یه پلیس خیلی خوبی!» سکوت کردم تا نفس بگیرم، ولی کسی حرفم را قطع کرد و گفت: «حرفات تموم شد بازرس؟»

چرخیدم تا صاحب صدا را ببینم. با دیدن مرد قد بلند و لاغری که گوشه ی راهرویی که به سلول ها می رسید ایستاده بود، شوکه شدم. او از طریق در ورودی وارد نشده بود و به خاطر گشتی که دیشب با پاتر این اطراف زدیم و ساختمان را به من نشان داد هم این را می دانستم که اداره در دیگری ندارد.

قدش حدودا شش فوت و چهار اینچ بود و موهای زبر سفید رنگش را از روی پیشانی کوتاهش کنار زده بود. بهش می خورد حدودا اواخر پنجاه سالگی باشد ولی هنوز هم خوب مانده بود. از پوست صاف و برنزه اش

مشخص بود که تازه از تعطیلات برگشته و تعطیلاتش را در جایی با آب و هوای گرم سپری کرده است. دستهایش قوی و ماهیچه ای بود. انگشت های شستش را داخل حلقه های کمر شلوارش انداخته بود. یونیفرم پوشیده بود و از سه نشان نقره ای روی سرشانه هایش فهمیدم سربازرس است. با چشمهای آبی درخشانش به من نگاه کرد و گفت: «پرسیدم حرفات تموم شدن بازرس؟» - بله قربان.

با صدایی آهسته و در عین حال خشن گفت: «پس بذار خودمو بهت معرفی کنم. من سر بازرس رام (Rom) هستم. و این اداره و پلیس هاش تحت خدمت منن. اگه شکایتی از عملکرد افسرهای من داری میتونی به خودم بگی.»

بعد، درحالی که حتی برای یک لحظه هم نگاهش را از رویم برنمی داشت به سمتم آمد. پشت سرم ایستاد و زمزمه کرد: «ولی یه چیزی رو باید بدونی... اونم اینکه من اصلا نیازی به این ندارم که یه عده پلیس دماغو بیان و بهم بگن چطور کارمو انجام بدم. فهمیدی؟»

سرم را بالا گرفتم، به او نگاه کردم و گفتم: «بله قربان، فهمیدم.»

- پس حالا یه لطفی کن، یونیفرمتو بردار و از اینجا برو و هیچوقت هم برنگرد. فردا صبح برمیگردی به اداره مرکزی و از اونجا می فرستنت پست جدیدت. حرفمو باور کن وقتی میگم یه گزارش درموردت میفرستم اداره مرکزی. من به بخشندگی گروهبان مورفی نیستم. حالا هم از جلوی چشمام دور شو.

احساس میکردم یکی با لگد توی شکمم زده. کتم را برداشتم، پیشخوان را دور زدم و اداره را ترک کردم. وقتی اداره را ترک می کردم متوجه شدم که همگی از جمله لوک بهم خیره شدند. از اداره خارج شدم و قدم به داخل هوای سرد گذاشتم. ذرات برف روی صورتم می نشستند و موها و شانه هایم را می پوشاندند. سوار ماشینم شدم و در را محکم بستم. اشک هایی که تمام مدتی که داخل اداره به زور جلوی ریزششان را گرفته بودم، روی صورتم جاری شدند.

با دیدن کسی که ناگهان کنار پنجره ظاهر شد از جا پریدم. لوک کنار ماشینم ایستاده بود. موهای سیاهش حالا به خاطر برف هایی که رویشان نشسته بود، سفید شده بودند. ضربه ای به شیشه زد. فریاد زد: «کیرا!»

نمی خواستم اشک هایم را ببیند، اشک هایم را با پشت دستم پاک کردم، پنجره را به اندازه یک اینچ باز کردم و از همان فاصله گفتم: «چی میخوای؟»

- می خوام چیکار کنی؟

- میرم خونه.

- قبل از اینکه بری میام مسافرخونه بینمت.

- زحمت نکش. اونجا نیستم.

- منظورت چیه؟

- همین الان دارم میرم خونه. می دونی چیه لوک؟ من فکر میکردم ما دوستیم. فکر می کردم یه رابطه ای

بینمونه. منظورم اینه که، تو دیشب پیشم موندی.

برف ها را از روی چشمهایش کنار زد و گفت: «ما دوستیم.»

با پرخاش گفتم: «اونجا که اینطور به نظر نمی رسید.»

- من چی باید میگفتم؟

- باید حقیقت رو میگفتی.

- گفتم!

مستقیما به چشمای سبزش خیره شدم و گفتم: «تو یه دروغگویی لوک بیشاپ!» بعد پنجره را بستم و گفتم: «

خداحافظا.»

بدون اینکه به عقب برگردم و به او که در هوای سرد ایستاده بود نگاه کنم، پایم را روی پدال گاز محکم فشار

دادم و شروع به حرکت کردم تا رگد کوو را ترک کنم.

فصل یازدهم

خیابان سربالایی باریک و پوشیده از برفی که در آن رانندگی می کردم و از شهر زیر پایم دور می شدم، ناله ی

موتور ماشین کوچکم را در آورده بود. تندباد شدید بدنه ی ماشینم را تکان می داد و برف پاک کن ها برای پاک

کردن برف ها از روی شیشه ی ماشین، سخت کار می کردند.

بخاری ماشین را تا ته زیاد کردم ولی هیچ کمکی به رفع سرمای سوزان نکرد. حتی داخل ماشین هم ابر های

کوچکی به خاطر نفس کشیدنم از دهنم خارج می شد، روی شیشه ی جلوی ماشین می نشست، لایه ای تار و

مه مانند را روی شیشه ایجاد می کرد و دیدم را تقریبا به صفر می رساند.

به سمت جلو خم شدم و با دقت جاده را نگاه کردم تا ماشین از مسیر خارج نشود و داخل چاله چوله ها نیوفتد. می دانستم که اگر بتوانم خودم را به جاده ی اصلی که رویش نمک و شن پاشیده بودند برسانم، شانسم برای اینکه بدون هیچ حادثه ای به خانه ام در هونشایر برسم، بیشتر خواهد شد.

حتی اگر تمام شب مجبور می شدم رانندگی کنم هم این کار را می کردم، حتما باید به خانه ام می رسیدم. حتی برای برداشتن وسایلم هم به مسافرخانه نرفتم. بعدا که برای تسویه حساب می آمدم وسایلم را هم پس می گرفتم.

فقط دلم می خواست که از رگد کوو دور شوم. ولی بیشتر از آن، دلم میخواست که تا جایی که ممکن است از لوک دور شوم. برایم اهمیتی نداشت که بعدا دوباره می بینمش یا نه. قلبم به خاطر رفتاری که در اداره با من داشت و دروغی که درمورد اتفاقات آن شب در قبرستان گفت، شکسته بود.

می دانستم که آن دخترک را دیده... میدانستم!

اگر دوستم تام هم با من به رگد کوو فرستاده می شد، در یک چشم برهم زدن با هم معمای این شهر را حل می کردیم. او حرفم را باور می کرد و قطعا دروغ نمی گفت. تام می دانست که برای پلیس شدن چیزهایی لازم است.

یا عیسی مسیح، حتی همکارم بازرس جان مایلز (John Miles) که سوابق درخشانی نداشت هم می توانست متوجه اوضاع نابسامان رگد کوو شود. پس چرا گروهبان مورفی و تیمش این را نمی دیدند؟ هرچند، می دانستم که آنها هم متوجه این موضوع شده اند ولی به دلایلی وانمود می کردند که نشده اند.

با پشت دستم شیشه ی ماشین را پاک کردم تا تابلویی که کنار جاده نصب شده بود را ببینم. وقتی ماشینم به آهستگی نزدیک تابلو شد، قلبم مالا مال از خوشی شد. روی تابلو نوشته بود:

شما رگد کوو را ترک کرده اید.

لطفا آرام برانید.

احساس می کردم به تمدن برگشته ام... به دنیای واقعی. جایی که موبایل ها آنتن می دهند، رادیو ها سیگنال دارند، مغازه ها باز هستند، و جایی که خون آشام ها نصفه شب داخل قبرستان دنبالت نمی افتند. خوشی و لذت را حتی در هوا هم حس می کردم.

یکی از دست هایم را از روی فرمان برداشتم و رادیو را روشن کردم. وقتی صدای پارازیت را شنیدم قلبم فرو ریخت. ولی بعدش، کمی که به تابلو نزدیک تر شدم صدای ضعیفی شنیدم... صدایی که بین صدای پارازیت به گوش می رسید مثل صدای موسیقی بود.

دکمه ی رادیو را چرخاندم، به سمت جلو خم شدم و با خوشحالی صدای آدل (Adele) را شنیدم که آهنگ Someone Like You را می خواند.

با صدای بلند گفتم: «بخون. می خوام صداتو بشنوم!»

صدایش خیلی ضعیف بود و بین صدای پارازیت گم شده بود، ولی هر اینچی که ماشینم به تابلو نزدیک تر می شد، صدای آدل هم واضح تر می شد.

با امیدواری دکمه ی رادیو را چرخاندم تا سیگنال واضح تری بگیرم. فقط برای یک لحظه چشم از جاده برداشتم ولی همان لحظه هم کافی بود تا لایه یخ تیره رنگی که جاده را پوشانده بود را ببینم. عقب ماشینم به سمت راست و بعد چپ لیز خورد، فرمان ماشینم را محکم چنگ زدم و جیغ کشیدم: «نه!»

کنترل ماشینم کوچکم از دستم خارج شد و ماشینم به سمت تپه ی برفی بزرگی رفت. بدنه ی ماشینم به دیوار سنگی قدیمی کنار جاده کوبیده شد و به سمت راست کج شد. برای یک لحظه فکر کردم ماشینم چپ خواهد کرد. برای اینکه خودم را سر جایم محکم نگه دارم، دست هایم را به داشبورد فشار دادم. جلوی ماشینم داخل چاله ای فرو رفت و چرخ های عقب از روی زمین بلند شد. به سمت جلو خم شده بودم، فرمان ماشینم به قفسه ی سینه ام فشار می آورد. صدای آدل ضعیف شد و دوباره صدای کر کننده ی پارازیت بلند شد.

در ماشینم را هل دادم، چهار دست و پا از ماشینم پیاده شدم و روی برف ها افتادم. بینی، گوش ها و دست هایم از شدت سرما به سوزش و گزگز افتاد. دست هایم را برای محافظت از برف و بوران جلوی چشمهایم گرفتم، به اطراف نگاه کردم و سعی کردم موقعیتم را تشخیص دهم.

تابلو به من می گفت که خیلی به فرار کردن از رگد کوو نزدیک بودم و به خاطر این موضوع مسخره ام میکرد. پشتم را به تابلو کردم و به مسیری که از آن آمده بودم نگاه کردم. چند مایل جلوتر می توانستم چراغ های چشمک زن شهر را ببینم. منار های بلند کلیسا مثل انگشت هایی درهم تنیده، در تاریکی شب دیده می شدند.

دست هایم را که از شدت سرما کرخ و بی حس شده بودند، مقابل دهانم گرفتم و ها کردم. چرخیدم و به ماشینم که درون چاله فرو رفته بود نگاه کردم. وزنم را روی صندوق عقب ماشینم انداختم تا چرخ های عقب ماشینم را روی زمین برگردانم.



- خواهش می کنم.

این را با ناله گفتم و بعد رو به تاریکی فریاد زدم: «فقط می خوام از این شهر فراموش شده برم. خواسته ی زیادیه؟»

ماشین مثل الاکلنگ به سمت بالا و پایین تکان میخورد، ولی هرچقدر که تلاش می کردم نمی توانستم ماشین را از چاله خارج کنم. بعد از گذشت دقایقی، برف عمیق تر شد و دور مچ پایم را گرفت.

مجبور بودم تصمیم بگیرم که چکار کنم، به همین خاطر روی انتخاب هایم تمرکز کردم. می توانستم داخل ماشین بمانم و امیدوار باشم که کسی بیاید و نجاتم دهد. ولی احتمال اینکه در چنین شبی کسی از خانه اش بیرون بیاید خیلی کم بود. به زودی جاده غیر قابل عبور می شد، به همین دلیل می دانستم شانس کمی داشتم که توسط یک رهگذر نجات بیابم.

می توانستم داخل ماشین بمانم و بخاری را روشن کنم، ولی شک داشتم که بخاری بتواند یخ ها را آب کند و احتمالاً از شدت سرما یخ می زدم و میمردم. هیچ پتو یا لباس گرمی داخل صندوق عقب نداشتم. با این برفی که می بارید، در چند ساعت آینده ماشینم را برف می پوشاند. اصلاً خیال این را نداشتم که داخل ماشین مدل سال ۱۹۶۰ ام گیر کنم و زیر خروارها برف مدفون شوم.

یاد موبایلم افتادم و برای پیدا کردنش جیبم را زیر و رو کردم. بیرون آوردمش و به سیگنال بارش نگاه کردم، قرمز بود. موبایلم را بالای سرم گرفتم و سعی کردم آنتن پیدا کنم.

- خواهش میکنم. فقط همین یه بار. بعد این همه اتفاق لایق این یکی هستم!

ولی هرچه تلاش کردم و گوشی را چرخاندم و تکان دادم، علامت قرمز رنگ با سماجت باقی ماند. گوشی را کنار گذاشتم و به شهر زیر پایم نگاه کردم. اگر از بین مزارع و جنگل میگذشتم بیش از چند مایل با شهر فاصله نداشتم. می توانستم از طریق جاده برگردم، ولی با وجود آن همه پیچ و خمی که جاده داشت مسافتی که باید طی می کردم دو برابر می شد.

دلّم نمی خواست به شهر برگردم، حالا هرچقدر هم که زندگی ام به آن بستگی داشته باشد. چند روز باید داخل شهر منتظر می ماندم تا برف ها آب شود تا بتوانم سراغ ماشینم بروم، از چاله درش بیاورم و داخل جاده برش گردانم؟ اصلاً دوست نداشتم به مسافرخانه برگردم، و حالا که از اداره اخراج شده بودم هیچ دلیلی هم برای بازگشت نداشتم.

نمی خواستم با هیچ کدام از آنها روبه رو شوم، نمی خواستم با لوک روبه رو شوم. ولی داخل جاده هم نمی توانستم بمانم، نه با این هوای سرد و یخ زده و نه وقتی که مورد هدف خون آشام ها هستم. چراغ قوه ام را از داخل ماشین برداشتم، یقه ی کتم را بالا دادم و داخل مزارع شدم و به سمت رگد کوو حرکت کردم.

برای محافظت از خودم در مقابل برف و باد سرد، از کمر به سمت جلو خم شده بودم و با زحمت راه می رفتم. برف سنگین و به تندی می بارید، وقتی به عقب برگشتم تا نگاهی به ماشینم بیندازم، به سختی توانستم بدنه ی قرمز رنگش را تشخیص دهم. برف رد پاهایم را هم پوشانده بود. کمی جلوتر سمت راست منطقه ای جنگلی دیدم. راهم را کج کردم و امیدوار از پناه گرفتن بین درختان، به سمتش رفتم.

برف و بوران به تنم شلاق می زدند و صدای زوزه ماندی اطرافم ایجاد می کردند. بین صدای زوزه ی باد، صدای جیغ کشیدن را از فاصله ی دور شنیدم. به سمت مسیری که صدای جیغ ها از آنجا می آمد نگاه کردم، و به نظرم آمد سایه هایی به سمت جلو و عقب در حال حرکتند.

سعی کردم مسیری که صدای جیغ ها از آن جا می آمد را پیدا کنم و طولی نکشید که راه را گم کردم. کمی اطراف را نگاه کردم و توانستم لکه های تیره رنگی را در افق بینم و با امید به اینکه درخت ها باشند، به سمتشان رفتم.

وقتی جلوتر رفتم متوجه شدم آن لکه های تیره تغییر کردند و شبیه سایه ی سه جسم تیره رنگ شدند. - اونا دیگه چین؟

دست هایم را بالای چشم هایم گرفتم و سعی کردم تشخیص دهم آن سایه ها چه هستند. هر ثانیه، سایه ها نزدیک تر می شدند و بیشتر به سمتم می آمدند. وقتی نزدیک تر شدند به این فکر افتادم که شاید سه آدم هستند، ولی این درست نبود. آنها به سرعت حرکت می کردند. هیچ آدمی نمی توانست در چنین هوا و با همچین برفی به این فرزی و چابکی راه برود.

قلبم ایستاد... وقتی متوجه شدم آن سایه ها درواقع سایه ی سه انسان بودند که راه نمی رفتند بلکه با سرعتی باور نکردنی به سمتم می دویدند. به حدی که به نظر می رسید با فاصله ی چند اینچ از زمین، روی هوا پرواز می کنند.

وقتی متوجه خطری که تهدیدم می کرد شدم با نهایت سرعتم شروع به دویدن کردم و امیدوار بودم بتوانم خودم را به جنگل برسانم و آنجا پناه بگیرم.

ولی سرعت حرکت به خاطر گیر کردن بین برف هایی که حالا طولشان به زانوهایم می رسید، کند شده بود. به عقب نگاه کردم، سه سایه بیش از حد به من نزدیک شده بودند، به حدی که می توانستم صدای باد را به خاطر حرکت سریعشان بشنوم. برف ها زیر قدم هایشان بلند می شدند و به هوا می پاشیدند.

سکندری خوردم و زمین افتادم، جیغ کشیدم: «نه! تو رو خدا، نه!»

وحشت زده به زمین چنگ انداختم و بلند شدم. همه ی بدنم می لرزید ... نه به خاطر سرما، به خاطر ترس. احساس می کردم هر لحظه پاهایم قدرتشان را از دست می دهند و به شدت هم احتیاج داشتم دستشویی بروم. نمی دانستم کدام سمتی می دوم، فقط تلو تلو خوران به دویدن ادامه می دادم. اشک هایم از شدت ترس روی صورتم جاری شده بودند.

نفسی گرفتم، هوای سرد را برای آرام کردنم فرو دادم و سرم را به عقب چرخاندم. سه خون آشام را دیدم که با سرعت به سمتم می دوند. دندان های سفیدشان مثل تیغ، در تاریکی شب می درخشید. جیغی کشیدم و سر جایم خشکم زد. با فاصله ی کمی یکی از آنها سمت چپم، و دیگری سمت راستم پرید و محاصره ام کردند. جیغ کشیدم و گفتم: «بهمن نزدیک نشین!»

دورم حلقه زدند. به سمت جلو و عقب حرکت می کردند، مثل اینکه طعمه شان را بررسی می کردند. خون آشام سومی به سرعت جلو آمد. چشم های قرمزش می درخشید و آب از دهانش راه افتاده بود. خرناسی کشید و به سمتم چنگ انداخت. پنجه هایش با فاصله ی چند اینچ، از مقابل صورتم رد شدند. خودم را عقب کشیدم و روی برف ها افتادم.

بالا را نگاه کردم. با دیدن لباسی که پوشیده بود قلبم تقریبا از کار افتاد. خون آشام لباس پاره پوره و ژولیده ای که به یونیفرم پلیس شباهت داشت، پوشیده بود. وقتی برای اینکه چیزی که دیدم را درک کنم نداشتم. خون آشام روی هوا پرید، چرخ در هوا زد، روی زمین پرید و به سمتم خیز برداشت. به جای اینکه روی زمین راه برود، بالای سطح زمین پرواز می کرد.

با علم به این موضوع که نه جایی برای فرار کردن هست و نه برای پنهان شدن، صورتم را با دست هایم پوشاندم و آرزو کردم مرگ سریعی داشته باشم. صدای جیغ خون آشام را که از میان تاریکی به گوش می رسید، شنیدم. چشم هایم را بستم و منتظر مرگم شدم. ولی بعد، صدای دیگری آمد، صدایی کرکننده. شبیه صدای بلند ترین صاعقه ای بود که به عمرم شنیده بودم.

شوکه شده فریاد زد: «این دیگه صدای چی بود؟» و بعد سریع چشم هایم را باز کردم. یک نظر موجودی بالدار را دیدم که از مقابلم اوج گرفت، چنگ انداخت و خون آشامی که داشت بهم حمله میکرد را گرفت. خودم را از بین برف ها بیرون کشیدم و بالا را نگاه کردم تا بینم آن موجود بالدار چه بوده. ولی با سرعت و چالاکی پرواز میکرد. مثل حرکت سریع سایه هایی محو و تار بود. خون آشامی که یونیفرم پلیس پوشیده بود در آسمان بالای سرم فریاد می کشید.

سعی می کرد با آن چیزی که او را گرفته بود مبارزه کند. دستم را برای جلوگیری از ورود برف، جلوی چشمهایم گرفتم و متوجه شدم آن جانور بالدار، هر چه که بود، از کمر به بالا برهنه بود.

پوستش به رنگ پریدگی و سفیدی برفی بود که اطرافش می بارید. موهایش سیاه بود، درست به سیاهی بال هایی که از پشتش بیرون زده بودند. سرعت حرکتش برای اینکه بتوانم دقیق تر بینمش خیلی زیاد بود. نمی دانستم جانور ناجی من است یا خودش برایم نقشه ای دارد، به همین خاطر چرخیدم و فرار کردم. قلبم چکش وار به قفسه ی سینه ام می کوبید. سکندری خوردم، بلند شدم، دوباره سکندری خوردم، آنقدر این روال ادامه داشت که خسته شدم. از سرشانه ام به عقب نگاه کردم. نمی خواستم دیدم را به دو خون آشام دیگر از دست بدهم.

چشمم به خون آشامی که یونیفرم پلیس پوشیده بود افتاد، کمرش را به سمت عقب خم کرده بود و بازوهایش را باز کرده بود، انگار که جانور بالدار توانش را تحلیل برده بود. یکی از آن دو خون آشام دیگر، جیغ گوشخراشی کشید و دنبالم افتاد.

جیغ کشیدم: «نزدیکم نشو!» عقب عقب سکندری خوردم، با باسن روی برف ها افتادم و بادی ازم خارج شد. گوش هایم را با دست هایم پوشاندم، برگشتم تا خون آشامی که نزدیکم می شد را بینم که چشمم به جانور بالدار سیاه خورد، گلوی خون آشامی که یونیفرم پلیس پوشیده بود را درید. خون روی برف های اطرافم پاشیده شد و رگه های قرمز رنگی را روی سپیدی برف ایجاد کرد.

بعد، نا جی ام - البته اگر واقعا همچین چیزی بود - با پروازی کوتاه اوج گرفت، خون آشام دومی که به سمتم می آمد را گرفت و مثل یک عروسک پارچه ای پرتابش کرد. این یکی زن بود، از آن جایی که روی برف ها دراز کشیده بودم می توانستم بینم که لباس گلداری پوشیده است. موهای قهوه ای مایل به قرمز روشنش در هوا پخش شده بود.

سمت راستم، صدای جیغی شنیدم که قلبم را به دهنم آورد. خون آشام سومی می خواست شانسش را امتحان کند و داشت به سمتم می دوید. چرخیدم و سعی کردم فرار کنم، ولی خون آشام خیلی از من سریع تر بود. درست همان لحظه ای که نفس داغش را روی گردنم حس کردم، با دست های چنگال مانندش به پشتم چنگ انداخت و مرا به درختی که آن نزدیکی بود کوباند.

دیوانه وار لگد می زدم. وقتی دیدم زمین زیر پایم با سرعتی باور نکردنی ناپدید می شود شکمم در هم پیچید. خون آشام با بازوهایش مرا محکم گرفته بود و از تنه ی درخت بالا می رفت. چند لحظه بعد، داشتم از نوک درخت به زمین زیر پایم نگاه می کردم. به چپ و راستم نگاه کردم و متوجه شدم خون آشام با پنجه هایش به کتم چنگ انداخته و مرا نگه داشته است.

فریاد کشیدم: « دستتو بکش لعنتی! بذارم پایین!»

سرم را بالا گرفتم و به صورتش نگاه کردم. صورت سفید رنگش کج و کوله بود، انگار از دردی دائمی رنج می برد. او هم درست مثل بقیه چشم های قرمز سوزانی داشت، انگار مغزش داخل جمجمه ی از شکل افتاده اش در آتش می سوخت. پیشانی بلندش بیشتر شبیه طاقچه ای بود که بالای چشم هایش وصل شده بود. بینی اش شبیه پوزه ی حیوان و دهانش مثل یک زخم باز بود. لب های گوشتی اش عقب رفته بودند و ردیف لثه های خونین و دندان های تیز و برنده اش را نشان می دادند.

مرا بالاتر کشید، جیغ کشیدم. رو به رویم چیز سیاه و سفیدی دیدم که پرواز می کرد، جانور بالدار خون آشام زن را از وسط نصف کرد و هر تکه اش را به کناری پرتاب کرد.

جیغ کشیدم: «ولم کن!» و حشیانه لگد می پراندم و تقلا می کردم.

جانور بالدار صدای جیغم را که شنید به سمتمان پرواز کرد و دوباره، صدای رعد سکوت شب را شکست. با یک پرش خودش را به بالای سرمان رساند، به خاطر بدن درخشانش غیرممکن بود که به خوبی ببینم او چه کسی یا چه چیزی است.

وقتی جانور به خون آشامی که من را نگه داشته بود حمله کرد، پنجه های خون آشام بیشتر داخل کت و گوشت تنم فرو رفت. دردش طاقت فرسا بود. دستم را داخل جیبم بردم، انگشت هایم بطری آب مقدسی که پیرزن وقت صبحانه به من داده بود را لمس کردند.

با ناله ای از سر درد، در بطری را باز کردم. چرخیدم و مقداری از آب مقدس را روی پنجه های خون آشام ریختم. درست همان لحظه گوشتش شروع به حباب و تاول زدن کرد و دود از گوشت سفید رنگش بیرون زد.

خون آشام فریادی از سر درد کشید، مرا ول کرد و از بالای درخت روی زمین انداخت. از پس صدای باد که در گوشم سوت می کشید، صدای آخرین زوزه ی خون آشام را وقتی جانور بالدار از وسط نصفش کرد، شنیدم. به زمین پوشیده از برفی که به سرعت بهش نزدیک می شدم نگاه کردم و جیغ کشیدم: «کمکم کن!» چشم هایم را بستم و برای بار دوم در آن شب آرزو کردم مرگ سریع و بدون دردی داشته باشم. ولی بعد، احساس کردم از زمین دور می شوم و به سمت بالا می روم. یکی از چشم هایم را باز کردم، این طرف و آن طرف را نگاه کردم و متوجه شدم بین بازوان جانوری هستم که مرا از دست خون آشام ها نجات داده بود. صورتم به سینه ی لختش فشرده می شد، سینه اش به سردی و یخی هوای شب بود. بالا را نگاه کردم تا صورتش را ببینم، ولی بال هایش را خم کرده بود، روی صورتش سایه انداخته و صورتش را پوشانده بود. با صدای عمیق غرش ماندی گفت: «محکم بگیر!»

محبوس بین بازوان نیرومند و ماهیچه ای جانور، با سرعت در آسمان شب پرواز می کردیم و به سمت رگد کوو بر می گشتیم. پایین را نگاه کردم، زمین پوشیده از برف و درختانی که مثل لکه هایی تیره شده بودند و موقع حرکت از کنارشان صدای فش فش می دادند، را می دیدم.

به سمت راست نگاه کردم. نا امیدانه تلاش کردم صورت جانور را ببینم. بال هایش پاره شده و صدمه دیده بودند و در هوای سرد شب مثل امواج آب تکان می خوردند. با نهایت سرعت در آسمان شب پرواز می کرد و باعث می شد موهایم به صورتم شلاق بزنند.

از روی غریزه برای زنده ماندن، به دست هایش که کمرم را در بر گرفته بودند، چنگ زدم. ولی آنها دست نبودند... نه واقعا. آن ها پنجه هایی قوی و بلند بودند. هر انگشتش به بلندی تیغه ی شمشیر بود. از بین صدای زوزه ی باد گفتم: «داری منو کجا میبری؟»

ولی به جای اینکه جواب سوالم را بدهد، ناگهان با سرعت زیاد به سمت زمین فرود آمد. شکمم در هم پیچید و سرگیجه گرفتم. دوباره آن صدای گوشخراش رعد بلند شد و بعد همه چیز مقابل دیدگانم تیره و تار شد.

## فصل دوازدهم

چشم هایم را باز کردم. چند لحظه طول کشید تا بفهمم روی تختم در مسافرخانه ی هلال ماه دراز کشیده ام. چراغ روی میز روشن بود و اتاقم غرق تابش گرم و نارنجی رنگش شده بود. نمی دانستم چه مدت بیهوش بودم. شانه هایم درد می کرد.

لمسشان کردم و به یاد آوردم که خون آشام پنجه هایش را درون آنها فرو کرده بود. این را هم به یاد آوردم که جانوری بالدار مرا نجات داد و با خودش به آسمان برد. بعد از به یاد آوردن اینها، متوجه شدم کسی در سایه ی گوشه ی اتاق نشسته است.

- کی اونجاس؟

گلویم به خاطر آن همه جیغی که کشیده بودم درد می کرد.

سایه از سر جایش بلند شد، قدم به روشنایی گذاشت و گفت: «منم.»

با دیدن لوک که از تاریکی گوشه ی اتاق به سمتم می آمد غریبم: «چی میخوای؟» هنوز هم به خاطر اتفاقاتی

که در اداره ی پلیس افتاده بود از او عصبانی بودم.

نزدیکتر آمد و گفت: «فقط اومدم ببینم حالت خوبه.»

دراز کشیدم و پشتم را به او کردم و گفتم: «خب، حالا که دیدی حالم خوبه می تونی بری. من هیچ حرفی ندارم

با تو بزnm.»

- فکر می کردم داری شهر رو ترک می کنی.

در حالی که هنوز پشتم به او بود گفتم: «یه چیزی شد که نشد برم... حالا هرچی، تو از کجا فهمیدی هنوز

اینجام؟»

- داشتم از اینجا رد میشدم دیدم چراغ اتاقت روشنه واسه همین فکر کردم...

به سمتش چرخیدم و گفتم: «چه طوری اومدی تو؟»

- در اتاق باز بود.

- خیلی خب، اگه دیگه کاری نداری میتونی بری و در رو هم پشت سرت ببندی.

به من نگاه کرد و گفت: «تو چت شده؟»

روی تختم نشستم و هیس هیس کنان گفتم: «من چم شده؟ تو توی اداره دروغ گفتی. تو می تونستی منو از

توی دردسر بکشی بیرون.»

- چطوری؟

- تو گفتی هیچی ندیدی. ادعا کردی که فقط دیدی من دارم با ماشین پلیس با سرعت دور میشم و توام دویدی

دنبالم تا اینکه تصادف کردم.

خیره نگاهم کرد و گفت: «درسته.»

- تو اصلا اون شب ندویدی. وقتی تصادف کردم تو درست بالای سرم بودی که این نشون میده تو باید اون دختر خون آشام رو دیده باشی.

سرش را به نشانه ی انکار تکان داد.

به او یاد آوری کردم: «اون شب بارون میومد لوک، همه جا پر از گل و لای بود. اگه همونطور که ادعا می کنی توی همچین جاده ای دنبالم می دویدی پایین شلوارت باید گلی می شد.»

نگاهم را پایین و به پاچه ی شلوارش دوختم و گفتم: «می بینی، حتی یه لکه ی گل هم روش نیست.»  
- این یه شلوار دیگه اس.

با پرخاش گفتم: «دروغگو. این همون شلواریه که تو اون شب توی قبرستون پوشیده بودی.»  
- تو از کجا میدونی؟

به ران پای راستش اشاره کردم و گفتم: «تخم مرغ و سس کچاپ. از اینجا فهمیدم!»  
با گیجی گفت: «چی؟»

- شب آخر توی ماشین پلیس بهت گفتم می دونم واسه شام ساندویچ تخم مرغ خوردی چون تخم مرغ و سس کچاپ ریختن روی کروات و شلوارت. لکه هاش هنوز هم هستن لوک. ولی هیچ لکه ی گلی پایین شلوارت نمی بینم.

سرش را پایین گرفت، نگاهی به لکه ها انداخت، بعد دوباره به من نگاه کرد و گفت: «هیچی از چشمت پنهون نمی مونه، درسته کیرا؟»

یک لحظه فکر کردم و گفتم: «شاید بمونه.»

- منظورت چیه؟

- خب اگه تو توی اون خیابون ندویده باشی پس چطوری با اون سرعت خودتو به من رسوندی؟ این چیزیه که من نمی فهممش.

با چشم های سبز کمرنگش به من خیره شد و گفت: «کیرا، دیگه نمی تونم بهت دروغ بگم.» بعد کتش را از تنش درآورد، دکمه های پیراهنش را باز کرد و اجازه داد روی زمین بیفتد.

دست هایم را بالا گرفتم و گفتم: «زیاده روی کردم لوک، فکر نمی کنم این ایده ی خوبی باشه.»

با شور و هیجان به من خیره شد، احساس میکردم نگاهش تا اعماق وجودم رسوخ می کند، گفت: «نه کیرا. متوجه نشدی.»



در حالی که سعی می کردم به شکم تخت و سینه ی لختش نگاه نکنم پرسیدم: «چپو متوجه نشدم؟»  
چرخید و گفت: «اینو.»

به شانه های پهن لوک نگاه کردم که زیر پوست سفید و رنگ پریده اش موج مانند می لرزید. بافت و ماهیچه های پشتش تکان خوردند و کشیده شدند و چیزهایی مثل استخوان هایی سیاه رنگ از کمرش بیرون زدند. از شدت درد به سمت جلو خم شده بود، استخوان های سیاه رنگ بیشتر از شانه ها و کمرش بیرون زدند. غشائی نازک و پوستی زیر استخوان ها به وجود آمد و آن لحظه بود که متوجه شدم لوک یک جفت بال در آورده. بال هایش مرا یاد وقتی که یک دختر بچه بودم و پدرم در یک کتاب عکس دار عکس یک دایناسور پتروداکتیل\* (Pterodactyl) را نشانم داده بود، می انداخت. هر کدام از بال هایش یک شانه و دست استخوانی داشت که قد هر کدام به حدود شش فوت می رسید. زیر دستی که به بال وصل شده بود، غشائی شفاف و انعطاف پذیر قرار داشت. در انتهای هر دست، یک مچ دست با سه انگشت استخوانی قرار داشت. دست هایم را جلوی دهانم گرفتم و با ناباوری و تعجب به لوک نگاه کردم که از سر تا پا می لرزید. تغییر شکلش پایان یافت. بال های بزرگ و سیاهش از دو طرف باز شدند. در حالی که دست هایش دو طرف بدنش آویزان بود به سمتم چرخید، به من نگاه کرد و گفت: «خواهش میکنم نترس.»  
نفس بریده گفتم: «واو!»

- همه چیزی که میتونی بگی همینه؟

وقتی شروع به حرف زدن کرد متوجه شدم دو دندان پیشینش تبدیل به دو دندان نیش بلند و تیز شده اند.  
با شگفتی زمزمه کردم: «دلت می خواد چی بگم؟»

هرچند باید از موجودی که جلویم ایستاده بود می ترسیدم، ولی نمی ترسیدم. لوک شبیه یک فرشته بود... یک فرشته ی تاریکی! ( منظور همون عزرائیله!!) چشم هایش از همیشه سبزتر، پوستش صاف و صیقلی و به سفیدی سنگ مرمر، و لب هایش به سرخی و تیرگی خون شده بود. موهای براق و سیاه رنگش مثل سنگ اونیکس\* (Onyx) می درخشید.

- دقیقا چند وقته که این چیزا... این بال ها رو داری؟  
- همیشه.

برای لحظه ای هر دویمان سکوت کردیم. هیچ کدامان نمی دانستیم بعد از این ها چه حرفی باید بزنیم.

ناگهان لوک با لبخندی عصبی ناشی از اینکه نمی دانست عکس العمل من بعد از دیدنش به این شکل چه می تواند باشد، پرسید: «چه طور به نظر می رسم؟»

- مدهوش کننده به نظر میرسی.

با لبخند گفت: «مدهوش کننده؟ نباید می گفتم خوش تیپ و قیافه؟»

با حس گرمی که درونم جریان پیدا کرده بود به او گفتم: «نه، خیلی بیشتر از خوش قیافه به نظر میرسی. اون تو بودی؟»

- کدوم؟

- همون کسی که امشب منو از دست اون خون آشام نجات داد؟

- آره، من بودم.

کنجکاو از اینکه چه چیزی او را به این شکل تبدیل کرده است پرسیدم: «خب، توام مثل اونایی؟ منظورم خون آشاماس.»

به سمتم آمد و لبه ی تخته نشست. وقتی حرکت می کرد متوجه لرزشی در بال هایش شدم. به چشم هایم نگاه کرد و گفت: «بعضی ها منو ومپایر (Vampire - خون آشام) صدا میزنن ولی من یه ومپایرس (Vampyrus) هستم.»

\*دایناسور پتروداکتیل: دایناسورهایی بال دار هستن که قابلیت پرواز دارن. بر خلاف بقیه پرندهگان که فقط بال دارن اینا دست هم دارن که به بال هاشون چسبیده. پتروداکتیل ها بال های نازکی دارن و دست هایی که به این بال ها متصله دست هایی لاغر و استخوانیه که فقط سه تا انگشت استخونی و لاغر داره. نویسنده برای توصیف بال های ومپایرس ها از بال این دایناسورها استفاده کرده.

\*سنگ اونیکس: سنگ مرمر بلور مانند که در استالگمیت یافت میشه و بهش سنگ مرمر اونیکس هم میگن.

- ومپایرس ها چیزین که معمولا شما آدمها بهشون میگین دزمودوس روتانداس\*. (Desmodus Rotundas)

- چی؟

- خفاش های خون آشام.

درحالی که سعی می کردم حرفهایش را بفهمم پرسیدم: «خب، تو کجا زندگی میکنی... یعنی به کجا خودتو آویزون میکنی؟! از کجا میای؟»  
- از غارها.

صدایش جوری بود که انگار از فاصله ی دور می آمد، مثل اینکه در ذهنش به محل زندگیش سفر کرده بود. ادامه داد: «غارها و حفره هایی که زیر زمین زیر پامون هستن.»

با گیجی گفتم: «پس یعنی تو زیر زمین زندگی میکنی؟ یعنی بازم گونه هایی مثل تو اون پایین هستن؟» توضیح داد: «اونا همیشه وجود داشتن، حتی قبل از انسان ها. ومپایرس ها توی سوراخ ها، تونل ها، و غارهایی که زیر زمین وجود دارن زندگی میکنن.»

- پس چرا وانمود میکنی که یه پلیس هستی؟  
اگر به خاطر مرد بالداری که روبرویم پایین تخت نشسته بود نبود، حتی یک کلمه از حرفهایی که میزدم را هم باور نمی کردم.

چشم هایش تیره شد و درخشش اش را از دست داد. گفت: «ما اومدیم تا یکی از افرادمون رو پیدا کنیم.»  
- چرا؟ مگه اون ومپایرس چکار کرده؟

- بین کیرا، صدها ساله که گونه ی ما دارن به سطح زمین رفت و آمد میکنن. بعضی مون موفق شدیم مخفیانه به درجات و مقامای بالایی توی جامعه شما برسیم. ولی هممون، البته تا حالا، به قوانین و دنیاتون احترام گذاشتیم. ولی یه نفر هست که این قوانین رو شکست و به جای اینکه به غارها برگرده و گرسنگیشو رفع کنه تسلیم هوسش شد و از خون انسانها تغذیه کرد. با این کارش یه نژاد جهش یافته ی نیمه انسان نیمه ومپایرس به وجود آورد. همون چیزی که شما بهش میگین خون آشام. اونا مرده ان... اونا نامیرا هستن.  
- اون ومپایرس کیه؟

- نمی دونیم. ولی ردشو تا رگدکوو گرفتیم. یه جایی اینجا هست که اون خودشو توش مخفی کرده.

- ولی فهمیدنش نباید خیلی سخت باشه. منظورم اینه که، وقتی شماها یکی از خودتونو می بینین باید بتونین شناسینش.

- ولی چطوری؟ مگه تو تا حالا فکر نمیکردی که من آدمم؟ می تونی با نگاه کردن بهم بگی که شبیهت نیستم؟

سرم را تکان دادم و گفتم: «خب، فکر نکنم.»

- پس می تونی مشکلی که مقابل رومونه رو ببینی. هرچی دیرتر اونو پیداش کنیم، بیشتر میتونه تغذیه کنه و خون آشامای بیشتری خلق میشن... تا اینکه یه روزی میرسه که دنیای شما رو خون آشاما فرا می گیرن.

- چرا بس نمی کنه؟ اگه میتونه آسیبی که داره می زنه رو ببینه پس چرا برنمی گرده زیر زمین تا گرسنگی اش رفع بشه؟

- با یه بار مزه کردن خون انسان اعتیاد غیر قابل برگشتی ایجاد می شه. و اون نیاز... اون هوس، هیچ وقت از بین نمی ره. شنیدم مثل یه آتیشی توی روحت میمونه که هیچوقت خاموش نمیشه.

- پس اون نمیتونه این عطش رو از بین بیره؟

با صدایی زمزمه مانند گفت: «توی طول تاریخ بازم کسایی بودن که اومدن سطح زمین و از خون آدما تغذیه کردن.»

- عطششون از بین رفت؟

- آره.

- چطوری؟

چشم هایش تیره شدند، گفت: «ومپایرس هایی مثل من فرستاده شدن تا اونا رو دستگیر کنن، به زیر زمین برگردونن و نابود کنن.»

- پس تو مثل خون آشامای عادی نیستی... منظورم اینه که میتونی توی نور خورشید بیای بیرون؟

- زیستگاه طبیعی ما تاریکيه. ولی خب بعضی از ماها میتونیم نور خورشید رو تحمل کنیم. مثلا خود من، من علاقه ای به نور خورشید ندارم، و میتونم تا چند روز بدون اینکه پوستم خارش و سوزش شدید بگیره و تاول بزنه نور خورشید رو تحمل کنم. ولی بعضیا فقط چند دقیقه میتونن نور رو تحمل کنن و بیشتر که بشه پوستشون شروع به سوختن و دود کردن میکنه.

\*دزمودوس روتانداس: یا همون خفاش های خون آشام نوعی خفاش خونخوار هستن که معمولا توی آمریکای مرکزی و بعضی نقاط آمریکای جنوبی زندگی میکنن.

یاد واکنشش وقتی که دید مچ دستم بریده افتادم و آن لحظه ای که لکه های خونم را روی سویی شرتش می بوید را بخاطر آوردم، به او گفتم: «خب پس تو شبیه اون خون آشامایی؟ منظورم اینه که... تو به خون، خون انسان برای زنده موندنت احتیاج داری؟»

- بستگی داره.

دستش را ول کردم و گفتم: «به چی؟»

نگرانی ام را احساس کرد و گفت: «لزومی نداره ازم بترسی. درست مثل نور خورشید، اینم برای هر ومپایرس با دیگری متفاوته. بعضی از ماها به محض اینکه بیایم روی زمین تشنه ی خون آدما می شیم. بعضی هامونم میتونیم ساعت ها، روزها یا حتی هفته ها بدون عطش به خون آدما روی سطح زمین بمونیم... ولی وقتی که عطش پیدا کنیم باید برگردیم زیر زمین تا عطش خودش از بین بره. بعدش که از بین رفت میتونیم برگردیم روی زمین.»

- خب تو چی؟ تو چقدر میتونی تا وقتی که عطشت زیاد بشه دووم بیاری؟

- حدود شش هفته.

- چقدر طول میکشه که برگردی؟

لبخندی زد و گفت: «حدود یه هفته. پس تو الان در امانی. اون روز که مچت برید من عطش پیدا کردم. بوی خونت برای یه لحظه منو دیوونه کرده بود برای همین بود که نمی خواستم بهت نزدیک بشم.»

- من دیدمت که داشتی خونمو بو میکردی.

خجالت زده به جای دیگری نگاه کرد و گفت: «نمی تونستم کمکی به خودم بکنم. بوی خونت زیبا بود... مست کننده بود.»

دلَم میخواست بیشتر درمورد او و زندگیش زیر زمین بدانم برای همین پرسیدم: «خب تو چطوری میای روی سطح زمین؟ چه طوری میای اینجا؟»

- از طریق چاه هایی که آدما کندن، غارها ی عمیق و گودال ها. خوشبختانه شما آدما توانایی دسترسی به شبکه های تونل، غارها و هزاران مایل زیر زمین رو ندارین. ولی بیشتر وقتا ما خودمون تونل میکنیم و راهمونو به بیرون باز می کنیم. ما تونل رو با یه دریچه می پوشونیم و تا وقتی که میخوایم برگردیم زیر زمین درشو قفل می کنیم. مرتب این کار رو انجام می دیم.

برای یک لحظه آرام و ساکت سر جایم نشستم و سعی کردم هر حرفی که به من زده را بفهمم. بعد به او نگاه کردم و گفتم: «ما یعنی کیا؟»

با حالتی که انگار از حالت خلسه خارج شده باشد پرسید: «منظورت چیه؟»

دوباره پرسیدم: «تو گفتی ما قفلش می کنیم، ما یعنی کیا؟»

مستقیماً در چشمهایم خیره شد و با لبخند گفت: «مورفی، پاتر و رام.»

چیزی که می شنیدم را باور نمی کردم. گفتم: «تو داری میگی که گروهبان مورفی، سربازرس رام و اون پاتر احمق همشون مثل تون؟ همشون خفاش خون آشام؟»

خندید و گفت: «می دونم باورش سخته ولی اونا انقدرها هم بد نیستن.»

- امروز که خیلی بد بودن.

- چه باور کنی چه نکنی ولی اونا فقط سعی داشتن ازت محافظت کنن.

با تمسخر گفتم: «ازم محافظت کنن! راه خنده داری رو برای نشون دادنش در پیش گرفتن.»

دستهایم را در دست گرفت و گفت: «ما می دونستیم که وقتی شب گذشته اون دختر خون آشام رو کشتی اونا میان دنبالت. ما می خواستیم برای امنیت خودت تو رو از رگد کوو دور کنیم. ما مجبور بودیم که از اینجا دورت کنیم.»

- من احتیاجی به محافظت شماها ندارم. خودم از پس خودم برمیام.

- امشبو چی میگی؟ اگه امشب نرسیده بودم که مرده بودی... یا به یکی از اونا تبدیل میشدی.

برای یک لحظه ساکت نشستیم، بعد به او نگاه کردم و گفتم: «خب، من میخوام بمونم. الان نمیتونم اینجا رو ترک کنم.»

- هر جور میلته. ولی چیزی که پیش رو داری خیلی خطرناکه. نه فقط واسه تو، برای مردم هم همینطور.

بعد از این اخطارش، دستش را دراز کرد، دسته ای از موهایم را از روی صورتم کنار زد و گفت: «می دونی که مجبور نیستی اینجا بمونی. اگه واقعا منو بخوای میتونم از اینجا ببرمت بیرون.»

دستم را دور دستش حلقه کردم و با لبخند گفتم: «شماها بهم نیاز دارین.»

- چرا این حرفو میزنی؟

لبخندی زدم و گفتم: «همونطور که قبلا گفتم، مورفی و پاتر حتی نمی تونن بازی کلودو رو حل کنن!»

جوری به من خیره شد که انگار میخواهد حرفی بزند، ولی ناگهان دستم را ول کرد و از سر جایش بلند شد. با احساس دلشوره و اضطرابی که مرا دربر گرفته بود پرسیدم: «چی می خواستی بگی؟»

- چیز مهمی نبود.

پشتش را به من کرد و بال هایش صدای پیچ پیچ مانند آرام و نرمی ایجاد کردند. بلند شدم و به سمتش رفتم. میخواستم دستم را روی شانه اش بگذارم ولی نمی دانستم که باید این کار را کنم یا نه. در واقع اگر این کار را میکردم به جای شانه اش بال هایش را لمس می کردم.

- مهمه.

چرخید و به من نزدیک شد، سینه ی لختش تنها چند اینچ با من فاصله داشت. گفت: «دارم به این فکر میکنم که دلیل دیگه ای هم برای اینجا موندنت وجود داره؟»

دقیقا متوجه منظورش شدم ولی کمی به سمتش متمایل شدم و به دروغ گفتم: «منظورتو نمی فهمم.»

گفت: «امیدوار بودم که...» ولی حرفش را قطع کرد. مصرانه گفتم: «امیدوار بودی چی؟»

لبخندی زد، صورتش را نزدیک صورتم آورد و گفت: «داری می لرزی.»

- من؟

ززمه کرد: «ترسیدی؟» لب هایش درست مقابل لب هایم بود. لبخندی زدم و گفتم: «نه، ولی تو باید از من

بترسی.»

- چرا باید بترسم؟

ززمه کردم: «چون توی جیبم بطری آب مقدس و یه صلیب دارم.»

با لبخند گفت: «اونا فقط روی خون آشاما کار میکنن. من یه خفاشم.» بعد گفتن این حرف، مرا میان بال هایش

گرفت و بوسید.

به عنوان جانوری درنده، لب هایش را به نرمی روی لبهایم می فشرد. وقتی مرا به خودش نزدیک تر کرد چشم

هایم را بستم. در تاریکی تمام چیزی که میدیدم تصویر لوک بود که با پنجه های تیز و برنده اش آن خون آشام

ها را تکه تکه می کرد. دیدم که خون روی سپیدی برف پاشید و آنها را قرمز کرد. قبلا فقط یک نفر را بوسیده

بودم و او حداقل انسان بود. هرچند بوسه ی لوک لطیف بود و باعث مورمور شدن پوستم و ضربان سریع قلبم

میشد، ولی او شبیه...

خودم را از میان بازوانش بیرون کشیدم و گفتم: «متاسفم.»

- نه منم که باید متاسف باشم. نباید می بوسیدمت.

- نه منظورم این نبود که...

سعی کردم کلمات درست را پیدا کنم. چشمم از نگاه خیره اش گرفتم و جای دیگری را نگاه کردم. گاهی اوقات نگاه خیره اش خیلی پرحرارت و آتشین میشد.

- به خاطر یه نفر... یکی دیگه اس؟

سعی کردم توضیح دهم: «نه واقعا.» احساساتی که زمانی به دوستم تام داشتم دوباره داشت قلبم را می شکست.

ادامه دادم: «اسمش تام بود. ولی الان دیگه همه چی تموم شده.»

- چه اتفاقی افتاد؟

صدایش نرم و آرامش دهنده بود. گفتم: «قول دادم به کسی نگم.» بعد به او نگاه کردم و اضافه کردم: «خودت

چی؟ کسی هست که...»

- یه زمانی... خیلی وقت پیشا یه نفر بود. ولی سعی کردم فراموشش کنم.

پرسیدم: «کمکی هم کرد؟» خودم که از ته قلبم میدانستم هیچوقت نمیتوانم خاطراتی که با تام داشتم را

فراموش کنم. لوک دوباره مرا به آغوش کشید و گفت: «من کمکت میکنم فراموشش کنی.» به چشم هایش

نگاه کردم و پرسیدم: «چطوری؟» و او جواب سوالم را با بوسه اش پاسخ داد.

## فصل سیزدهم

لوک قبل از طلوع آفتاب مرا ترک کرد.

وقتی مرا میان بال هایش در آغوش گرفته بود از او پرسیدم کجا زندگی می کند. توضیح داد که در طول روز به

همراه بقیه ی ومپایرس ها - مورفی و پاتر - داخل سلول اداره می خوابند. گفت که سلول به دریچه ای که به

زیر زمین راه دارد نزدیک است و وقت هایی که نیاز دارند، از این طریق سریع به زیر زمین می روند. وقتی

درمورد سربازرس رام از او پرسیدم گفت که او اکثر اوقاتش را زیر زمین می گذارند، ولی دلیلش را توضیح نداد.

از لوک جای دریچه ای که به غارها راه داشت را پرسیدم و او به آن قفسه ی آهنی ای که پشت اداره داخل

راهروی کنار سلول ها قرار داشت، اشاره کرد. غافلگیر شده بودم... نه به خاطر مکانش، به خاطر معمولی بودنش.

قفسه ای سیاه رنگ با قفلی زنگ زده که توجه هیچ کسی را جلب نمی کرد.

مرا خواب آلود و آرام تر از هر وقتی از زمانی که به رگد کوو آمده بودم، رها کرد و گفت که ساعت هفت شب

داخل اداره مرا میبیند.

با حالتی نیمه خواب آلود گفتم: «ولی فکر می کردم اخراج شدم.»



با دلگرمی و اطمینان خاطر گفت: «من با بقیه صحبت میکنم.»

بعد، صورتم را با دست هایش گرفت و مرا بوسید. لب های نرم و قلوه ایش را جلوی لب هایم نگه داشته بود. من هم او را بوسیدم، نیش هایش را حس میکردم ولی به طرز خیلی عجیبی آنها را غیر طبیعی نمی دانستم. وقتی مرا می بوسید احساساتی گرم و آتشین مرا در بر می گرفت، احساساتی که تقریباً مرا از پا می انداخت. مثل این بود که مرا با جادو طلسم می کرد. به خاطر بال های نرمش که مرا در آغوش گرفته بودند، احساس... امنیت می کردم. میان بال هایش محاصره شده بودم، پوست بدنم در تماس با پوست او بود و احساس می کردم هر چیزی خارج از آغوش او اصلاً وجود ندارد. فقط آغوش او بود که در آن لحظه اهمیت داشت... نه چیز دیگری. احساساتم به او ناگهانی و آتشین بود و دلیلش را هم نمی فهمیدم. تمام چیزی که می دانستم این بود که این احساسات جدید، مست کننده هستند.

دلتم نمی خواست مرا ترک کند. به او چسبیدم و زمزمه کردم: «بمون.»

لبش را به لبم مالید و گفت: «نمی تونم کیرا. باید برگردم.»

او را رها کردم و عقب کشیدن شانه ها و ناپدید شدن بال هایش را بین استخوان کتفش تماشا کردم. لباس پلیسش را پوشید و دکمه هایش را از بالا تا پایین بست. باور اینکه زیر آن لباس چه چیزی را مخفی کرده سخت بود. وقتی یونیفرمش را پوشید دوباره شبیه یک پلیس عادی شده بود. به سمت در رفت، یک اینچ در را باز کرد، بعد برگشت و به من نگاه کرد.

پرسید: «الان چه احساسی درمورد دوستت تام داری؟»

اخمی کردم و گفتم: «تام؟ تام دیگه کیه؟»

- همون آدمی که در موردش بهم گفتی... همونی که یه زمانی دوستش داشتی.

نمی فهمیدم درمورد چه چیزی صحبت می کند، با اخم گفتم: «من قبلاً عاشق نشدم. هیچوقت دوستی به اسم تام نداشتم.»

لبخندی نصفه نیمه زد و گفت: «خب پس احتمالاً من اشتباه کردم. امشب می بینمت دختر زیبا.»

بعد این حرفش رفت و در را پشت سرش بست.

برگشتم و روی تختم دراز کشیدم و پتو را رویم کشیدم. به خواب فرو رفتم و تصور کردم آن بال های نرم و قدرتمند مرا در آغوش گرفته اند، پوستم را نوازش می کنند و باعث احساس امنیت می شوند.

"خودم را در حالی پیدا کردم که در امتداد ساحلِ خلیج می دویدم. نفسم گرفته بود. دریا با موج هایی بزرگ، سیاه و روان خودش را به ساحل می کوباند و با هر کوبش، قطرات بزرگ آب سرد به هوا می پاشیدند. جلوتر، دو صخره ی بزرگ مثل هیولاهایی زشت و بدقیافه تا آسمان قد کشیده بودند.

از پشت سرم صدایی می آمد، مثل صدای کوبش دیوانه وار قلب بود. نفسی گرفتم و به عقب نگاه کردم. ابر سیاه رنگی را دیدم که با سرعت زیادی در آسمان شب حرکت می کرد. آن صدای ضربان قلب مانند هم از ابر می آمد.

چرخیدم و سریع تر دویدم. چهار دست و پا از روی سنگ هایی که مثل سنگ قبر از داخل شن های ساحل بیرون زده بودند، رد می شدم. جلبک ها مثل رگ هایی سیاه رنگ روی سنگ ها را پوشانده بودند. کنترلم را از دست دادم، لیز خوردم و با صورت روی شن ها افتادم. موج دریا بهم کوبید و لباس هایم، صورت و موهایم را کاملا خیس کرد. صدای ضربان قلب بلند تر شد. از سر شانه ام نگاهی به عقب انداختم، ابر نزدیک تر شده بود انگار داشت تعقیب می کرد.

روی پاهایم بلند شدم و دوباره شروع به دویدن کردم. دردی مثل زخم چاقو پهلویم را می سوزاند. دوباره امواج دریا خودشان را بهم کوباندند، انگار می خواستند مرا در خودشان غرق کنند. به سنگ بزرگ و صافی رسیدم و ازش بالا رفتم. در فاصله ی دور می توانستم غاری را که بین دو پرتگاه مقابل رویم بود، ببینم.

صدای ضربان قلب بلند و تقریبا کر کننده شده بود. نگاهی به عقب انداختم و با چیزی که دیدم جیغ کشیدم. ابر درست بالای سرم بود. البته واقعا یک ابر نبود بلکه هزاران جانور بالدار بودند که بالای سرم پرواز می کردند و به سمتم می آمدند. صدای ضربان قلب هم درواقع صدای برخورد بال های آنها به همدیگر بود.

از روی سنگ پایین آمدم و با نهایت سرعتم به سمت غار دویدم. شن ها و ماسه ها زیر کتانی هایم به هوا می پاشیدند، شلوار جینم به خاطر خیزی روی پاهایم سنگینی می کرد و سرعت دویدنم را کند می کرد. سریع تر دویدم، شش هایم می سوخت.

به عقب نگاه کردم و خفاش های خون آشام را دیدم که از آسمان به سمت زمین فرود می آمدند. البته آنها خفاش خون آشام عادی نبودند، بلکه زنان و مردانی بودند که بال هایی سیاه که به نظر می رسید از چرم ساخته شده اند، داشتند. آنقدر نزدیک بودند که می توانستم چشم های سبزشان و بزاقی که از دندان های تیز و برنده اشان می چکید را ببینم. پشتم را به ومپایرس ها کردم و با عجله به سمت غار دویدم.

قلبم داشت منفجر می شد ولی باز هم تند تر و سریع تر می دویدم. فاصله ی زیادی با غار نداشتم، وقتی بهش رسیدم متوجه شدم با دری فلزی غار را بسته اند. در را هل دادم ولی محکم بسته شده بود و نمی توانستم بازش کنم.

التماس کنان گفتم: «خواهش میکنم. خواهش میکنم بذارین پیام تو.»

با چشم هایی که از شدت ترس گشاد شده بودند از سر شانه ام نگاهی به عقب انداختم، ومپایرس ها را دیدم که با یک اینچ فاصله از سطح زمین با سرعت روی هوا می دویدند. رویم را به سمت در کردم و با باقی مانده ی توانم هلش دادم.

جیغ کشیدم: «خواهش می کنم باز شو!»

شن و آب دریا به خاطر برخورد بال های ومپایرس ها که حالا خیلی بهم نزدیک شده بودند، بهم می پاشیدند. برای بار آخر در فلزی را فشار دادم، در باز شد و تلوتلو خوران وارد غار شدم و میان بازوانی که منتظرم بودند افتادم... "

جیغ کشیدم: «مامان...» و روی تختم نشستم.

قلبم به قفسه ی سینه ام می کوبید و نفسم بند آمده بود. قطرات ریز عرق پیشانی ام را پوشانده بود. موهای خیس و مرطوبم به صورتم چسبیده بود. ملافه را کنار زدم، پاهایم را از لبه ی تخت آویزان کردم و ایستادم. پاهایم می لرزیدند. داخل حمام شدم، از شیر آب لیوانی را پر آب کردم و یک نفس سرکشیدم.

رویایی که درمورد مادرم دیده بودم مرا ناراحت کرده بود. به آئینه ی بالای سینک نگاه کردم و اشک هایی که روی گونه ام راه گرفته بودند را پاک کردم. مدت ها بود که خوابش را ندیده بودم و تا جایی که ممکن بود سعی می کردم به او فکر نکنم. اینطور نبود که ازش متنفر باشم، برعکس خیلی هم دوستش داشتم ولی اینکه به یادش باشم مرا عذاب می داد.

آخرین باری که او را دیدم سه سال پیش بود که خانه را ترک کرد تا برای تولد هفده سالگی ام برایم کیک بخرد. لباس تابستانی محبوبش را پوشیده بود و درحالی که باد موهای سیاهش را روی شانه هایش تکان میداد، به عنوان خداحافظی دستش را برایم تکان داد و از در جلویی باغ خارج شد.

با لبخند به من گفت: «بعدا می بینمت تماسح!»

گفتم: «تا چند دقیقه ی دیگه خداحافظ کرو کدیل.» بعد اضافه کردم: «دوستت دارم.»

بوسی در هوا برایم فرستاد و گفت: «من بیشتر دوستت دارم.»

بعد رفت و دیگر هیچوقت او را ندیدم. ساعت ده همان شب، بعد از اینکه پدرم سراسیمه و بی تاب چندین بار با دوستان مادرم و فامیل تماس گرفت، به پلیس زنگ زد. پلیس ها اول با این موضوع مثل گم شدن ناگهانی یک نفر برخورد کردند، ولی وقتی مدتی از رفتنش گذشت، شک ها معطوف پدرم شد. به هر حال مادرم یک پلیس بود و آنها طبیعتا دنبال همکارشان می گشتند.

پدرم را برای بازجویی به اداره پلیس بردند و حدود سه روز نگهش داشتند. وقتی او را بردند پلیس هایی با لباس سفید به خانه یمان آمدند و هر اینچ از خانه را بررسی کردند. پلیس هایی با لباس سیاه مثل لباس مکانیک ها باغچه ی عقبی خانه را زیر و رو کردند، در چاه ها را باز کردند و آشغال ها را گشتند، ولی هیچ چیزی پیدا نکردند.

پدرم خسته و رنجور به خانه برگشت. ته ریش سفید رنگی چانه اش را پوشانده بود. در حالی که بازویم را دورش حلقه کرده بودم نشست، دست هایش را مقابل صورتش گرفت و هق هق کنان زیر گریه زد. جوری که هیچ وقت فراموشش نکردم.

جدا از ناپدید شدن همسرش، به خاطر مظنون بودن به آسیب رساندن به همسرش هم مورد تنفر واقع شده بود. پدرم تا جایی که به یاد داشتم همه ی وجودش را وقف مادرم می کرد و به او وفادار بود. آنها همیشه با هم صمیمی و نزدیک بودند. گذشته از همه ی این ها، می دانستم به خاطر اینکه پلیس ها به این سرعت به او مشکوک شده اند قلبش شکسته است. چندین سال بود که در کنار آن ها کار کرده بود و برای حل پرونده ی مقتول هایی که کارشان به آزمایشگاه او می کشید، به آن ها کمک کرده بود.

بعد از این اتفاق بود که پدرم هیچوقت مثل قبل نشد. اغلب اوقات آرام و ساکت بود و به نظر می رسید میل و اشتیاقش را به کارش از دست داده است. البته هنوز هم وقتی از او در مورد پرونده هایش سوالی می پرسیدم جوابم را می داد ولی می توانستم حس کنم که دیگر اشتیاقی ندارد.

یک روز وقتی در کنار هم تلویزیون تماشا می کردیم به چهره ی خسته اش نگاه کردم و گفتم: «اینکه میتونم یه چیزایی ببینم رو چی صدا می کردی؟»

لبخندی نصفه نیمه زد و گفت: «هدیه ات. چطور مگه؟»

- خب باعث خجالته که نمی تونم واسه یه کار درست و حسابی ازش استفاده کنم. اینطور نیست؟

- البته که همینطوره. خب نقشه ات چیه؟ میخوای با این هدیه ات چکار کنی؟

- میخوام پلیس شم.

هیچ وقت در طول زندگی ام تا این حد جدی نبودم.

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «یه پلیس؟ همونطور که مامانت... بود؟ اون به تو افتخار میکنه. چرا میخوای پلیس شی؟»

- چون وقتی پلیس شم پرونده ی مامانو دوباره به جریان میندازم و واست پیداش میکنم. برای یک یا دو دقیقه پدرم جوری نگاهم کرد که انگار نمی داند چه حرفی بزند. اولش عصبانی شد ولی بعد، صورتش نرم تر و سپس غمگین شد.

- این ایده ی عالی ایه کیرا، ولی اگه اون همه پلیس نتونستن پیداش کنن اونم بعد از... تا الان چند وقت گذشته؟

- یازده ماه و شش روز.

- به این فکر کردی که چطوری میتونی پیداش کنی؟

سعی نمی کرد مرا دست کم بگیرد فقط به سختی تلاش می کرد که امیدم بی جهت زیاد نشود... و فکر میکنم همینطور امید خودش.

- ممکنه که اون پلیسا یه چیزی رو گم کرده باشن. اونا نمی تونن همه ی سرنخ ها رو ببینن.

- چه سرنخی؟ هیچ سرنخی نیست.

کنارش روی مبل راحتی نشستم و گفتم: «همیشه یه سرنخ هایی وجود داره. خودت اینو بهم یاد دادی.»

- میدونم ولی این فرق میکنه...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: «من میدونم مامان قبل از اینکه حتی به ته خیابونمون برسه گم شده.»

عقب کشید تا بتواند مرا ببیند و گفت: «بی خیال کیرا، چطور ممکنه بتونی اینو بدونی؟»

مستقیماً به چشم هایش نگاه کردم و گفتم: «مامان اون روز با لباس تابستونیش خونه رو ترک کرد.

- خب؟

- خب من اون روز رو به وضوح انگار که همین دیروزه به یاد دارم. یک دقیقه یا بیشتر بعد از اینکه از خونه رفت

بیرون طوفان شدیدی شروع شد. حدوداً یک ساعت کامل یا بیشتر طوفان طول کشید. من تا حالا بارونی به این

سنگینی ندیده بودم. بعدش صدای رعد و برق مهیبی بلند شد. انقدر صداش بلند بود که نگران مامان شدم چون

میدونستم مامان میترسه موقع رعد و برق بیرون از خونه باشه. از اونجایی که مامان همش یک دقیقه بود که از

خونه خارج شده بود پس نمیتونست تا ته خیابون رفته باشه و فکر می کردم با همچین طوفانی باید خیلی زود

برگرده خونه. میدونی که، برای اینکه لباسشو عوض کنه و یه چیز ضد آب بپوشه و صبر کنه تا بارون بند بیاد. ولی اون برنگشت. با حساب اینکه مامان چقدر روی خوشگل بودن موهاش حساسه حداقل انتظار داشتم برگرده و یه کلاه با خودش بیره ولی بازم برنگشت. امکان نداره مامان با وجود همچین رعد و برقی بیرون از خونه بمونه... اون باید برمی گشت خونه.

به من خیره شد. با حالت درک و فهمی که خیلی ناگهانی روی چهره اش نقش بست به من نگاه کرد و گفت: «خدای من، کیرا، حق با توه. پس هر اتفاقی که برای مامانت افتاده قبل از شروع طوفان بوده؟»  
- دقیقا. اینجوری بود که فهمیدم اون توی خیابونمون و فقط با فاصله ی چند یارد از در جلویی خونمون گم شده.

- ولی چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه؟ توی همچین زمان کمی کجا ممکنه رفته باشه؟  
مصرانه گفتم: «این همون چیزیه که میخوام بفهممش. وقتی که پلیس بشم پرونده اشو چک می کنم و همه ی اظهاراتی که از همسایه هامون گرفته شده رو میخونم. وقتی که خوندمشون میرم ملاقات همسایه هامون و دوباره باهاشون صحبت میکنم. میدونم که میتونم یه چیزی رو بینم... یه اطلاعات کوچولو... یه چیز متضاد و متناقض. همون چیزی که بقیه پلیسا نمیتونن بیننش. اگه با همه ی وجودت دنبال چیزی بگردی جوابشو پیدا میکنی.»

خرفم را تکرار کرد: «اگه با همه ی وجودت دنبال چیزی بگردی جوابشو پیدا می کنی.» بعد اضافه کرد: «من اینو بهت گفته بودم؟»  
- نه مامان بهم گفته بود.

بعد بغلش کردم و گفتم: «قول میدم که مامانو برات پیدا کنم.»

ولی پدرم هیچوقت نتوانست پلیس شدنم را ببیند. دو ماه قبل از اینکه وارد دانشکده نظامی شوم بر اثر سرطان لوزالمعده مرد. این از همه بیشتر درد داشت... احساس می کردم قلبم در قفسه ی سینه ام تکه پاره شده است. ولی دلم می خواست قولم را به او نگه دارم. هر چقدر هم که طول می کشید، دلم می خواست بفهمم چه اتفاقی برای مادرم افتاده است. او یک جایی همین بیرون بود و رویاهایم هم همین را یاد آوری میکرد. اشک هایم را از روی صورتم پاک کردم و از حمام بیرون آمدم. تا دو ساعت دیگر باید به اداره می رفتم. نمی دانستم مورفی، پاتر و رام با برگشتنم چطور برخورد می کنند. می خواستم به لوک اعتماد کنم.

یاد ماشینم افتادم که هنوز داخل چاله گیر کرده و پشت پنجره رفتم تا بینم برف بند آمده یا نه. بند آمده بود ولی، لایه ی ضخیمی از برف جاده و مزارع رو به روی مسافرخانه را پوشانده بود. یونیفرم پلیسم که پشت صندلی آویزان کرده بودم را بیخیال شدم، نمی دانستم بعد از اخراج شدنم باید بیوشمش یا نه. سویی شرتی گرم، شلوار جین و چکمه هایم را پوشیدم. سویی شرتم را بستم و اتاق را ترک کردم. به محض خارج شدن از اتاق متوجه پاکت نامه ای شدم که به در اتاق چسبیده بود. پاکت را کندم، بازش کردم و کاغذی که داخلش بود را بیرون آوردم. با همان دستخط دفعه ی پیش نوشته شده بود. روی کاغذ نوشته بود:

" لوک بیشاپ قابل اعتماد نیست، کیرا. "

کاغذ را از وسط پاره کردم، داخل پاکت گذاشتم و از پله ها پایین رفتم.

#### فصل چهارده

وقتی به پایین پلکان رسیدم و از سالن غذاخوری رد شدم صدایی را از دفتر کوچک پشت بار شنیدم. میان سایه ی در مخفی شدم و سعی کردم بشنوم چه می گویند. صدای جر و بحث پیرزن و پسرش، رونالد بود.

پیرزن غرغر کنان گفت: «من به اندازه کافی کشیدم رونالد، دیگه نمی تونم تحمل کنم.»

رونالد تشر زنان جواب داد: «مامان قبلا که بهت گفتم، من حواسم بهش هست، باشه؟»

پیرزن تقریبا با التماس گفت: «ما باید از اینجا بریم.»

رونالد فریاد کشید: «دیگه به چه زبونی بهت بگم مامان؟ همه چیز تحت کنترلمه!»

با ترس گفت: «ولی اگه اونا بیان دنبالمون چی؟ اگه ما نفرات بعدی باشیم چی؟»

- اونا نمیان. ما اینجا جامون امنه.

- من فقط میتونم بوته های سیر رو اینور و اونور بذارم. فقط می تونم صلیب نقره ای و بطری آب مقدس بفروشم قبل از اینکه...

حرف مادرش را قطع کرد و گفت: «قبل از اینکه چی؟»

هییس هییس کنان جواب داد: «قبل از اینکه اونقدر آدم توی این شهر باقی نمونه تا بشه ازشون محافظت...»

رونالد فریاد کشید: «من در مورد این موضوع قبلا باهات حرف زده بودم. می دونم دارم چکار می کنم.»

بی خبر در دفتر باز شد و رونالد بار را دور زد و با شتاب به سمت جایی که پنهان شده بودم آمد. تا جایی که ممکن بود خودم را پایین کشیدم. با فاصله ی چند اینچ از کنارم رد شد. خیلی نزدیک بود، می توانستم بوی عرقی که از منافذ پوستش تراوش کرده بودند را استشمام کنم.

وقتی از رفتنش مطمئن شدم به آرامی از جایی که مخفی شده بودم بیرون آمدم و به سمت در مسافرخانه رفتم. در را که باز کردم صدای پیروزن را پشت سرم شنیدم: «اینو فراموش نکن.» و بطری آب مقدسی را برایم پرت کرد.

بطری را در هوا قاپیدم. نمی دانستم متوجه فال گوش ایستادم شده یا نه.

گفتم: «ممنونم.»

بدون لبخند زمزمه کرد: «هیچوقت نمی دونی کی ممکنه بهش نیاز پیدا کنی.»

چرخیدم و به سمت در رفتم. صدایش را شنیدم که گفت: «اگه نصف هوشی که فکر می کردم داری رو داشته باشی این شهر رو ترک می کنی و هیچوقت هم بر نمی گردی.»

بدون اینکه به او نگاه کنم در را هل دادم و در حالی که هشدار پیروزن در گوش هایم زنگ می زد، قدم به روی برف ها گذاشتم. حق با او بود. من باید فرار می کردم و از این شهر می رفتم و هرگز پشت یرم را هم نگاه نمی کردم. ولی نمی توانستم، و دلیلش هم لوک بود.

هر چیزی که شب قبل به من گفته بود دنیایم را تغییر داده بود. هر چیزی که تا به حال یاد گرفته بودم - هر چیزی که تا به حال فکر می کردم می دانم - از بین رفته بودند. مثل این بود که هر چیزی که تا آن لحظه می دانستم بیخود بوده اند.

چیز هایی که شب قبل دیده بودم مثل فیلم های ترسناک و افسانه های پریان بود. ولی حالا می دانستم که آنها حقیقت دارند و من هم قسمتی از آن هستم، در واقع قسمتی از آن میشدم. لوک یک خفاش خون آشام یا همان طور که خودش دوست داشت صدایش بززند یک ومپایرس بود. ولی واقعا تفاوتی هم بینشان وجود داشت؟ چیزهای زیادی بود که باید در مورد لوک می فهمیدم. آیا چیزی که مرا به سمتش می کرد در واقع اسرار آمیز بودنش نبود؟

شب قبل وقتی لوک خود واقعیش را برایم نمایان کرد و درمورد دنیایش به من گفت، مثل این بود که مرا طلسم کرده باشد. هر چیزی که به من گفته بود را قبول کرده بودم. ولی حالا که تنها بودم و او هم از من دور بود، آن طلسم شکسته شده بود... حداقل یک کم.



با زحمت روی برف ها راه می رفتم. صدها سوال در ذهنم چرخ می خوردند و برای هیچ کدام جوابی نداشتیم. لوک جاودان و نامیرا بود؟ و اگر نه، پس مثل یک انسان رشد می کرد؟ در کنارش در امان بودم؟ و نکته ای که از همه مهمتر بود و در ذهنم در اول صف قرار داشت این بود که، می توانستم به لوک بیشاپ اعتماد کنم؟ جوابی برای هیچ کدام از سوال هایم نداشتیم. به سختی روی برف ها حرکت می کردم و به سمت شهر می رفتم. خورشید کم رنگ زمستانی در حال غروب بود و از آن جایی که می خواستم قبل از غروب آفتاب به اداره برسم، سرعت راه رفتنم را بیشتر کردم.

حدود یک مایل یا بیشتر رفته بودم که متوجه چیز سیاه رنگی شدم که از دور به سمتم می دوید. ایستادم، خودم را کمی خم کردم و گارد گرفتم. درحالی که قلبم به سرعت می تپید داخل پرچین هایی که نزدیکی ام بود پنهان شدم.

هرچه که بود، جوری نفس نفس می زد که انگار خسته شده و نفس کم آورده است. از سر کنجکاوای از جایی که مخفی شده بودم نگاهی انداختم و با دیدن چیزی که به سمتم می آمد تقریباً نفسی از سر آسودگی کشیدم. از پشت بوته ی پوشیده از برف بیرون آمدم، ایستادم و گفتم: «بیا اینجا پسر! بیا اینجا!»

سگ لابرادو مرا که دید با جهشی به سمتم آمد. زبان بزرگ صورتی رنگش از گوشه ی دهنش بیرون زده بود. سگ را شناختم، متعلق به همان پیرمردی بود که روز قبل بیرون از اداره ی پلیس با او صحبت می کردم. سگ را از قلاده اش گرفتم و نوازشش کردم. زوزه ای کشید و خودش را کنار کشید.

- چی شده پسر؟

دوباره زوزه کشید و خودش را به سمت مسیری که از آن آمده بود کشاند. بعد خودش را از دستم آزاد کرد و داخل جاده شروع به دویدن کرد. دنبالش افتادم. هر قدم را با احتیاط بر می داشتم، نمی خواستم لیز بخورم و دستم یا بدتر از آن پایم را بشکنم. دلم نمی خواست با پای شکسته روی برف ها افتاده باشم در حالی که شب داشت آغاز میشد. دوباره به یاد آن خون آشام ها افتادم و پوستم از شدت ترس دون دون شد.

کنار دروازه ای که روی دیوار یک مزرعه قرار داشت به سگ رسیدم. ایستاده بود و برایم پارس می کرد. وقتی نزدیکش شدم دوباره سر جایش پرید، مثل اینکه از من می خواست دنبالش بروم. پس رفتم. از میان مزرعه گذشتم و متوجه شدم سگ کنار چیزی که روی برف ها افتاده بود، ایستاد.

وقتی نزدیک تر شدم، سگ با پوزه اش به آن چیز سیخونک زد، دوباره به من نگاه کرد و زوزه کشید.

به سگ نزدیک شدم و توانستم صاحبش را ببینم که درحالی که صورتش رو به بالا بود روی برف ها افتاده است. اولش فکر کردم پیرمرد وقتی درحال قدم زدن بوده کنترلش را از دست داده و زمین خورده، ولی وقتی نزدیک تر شدم متوجه شدم برف های اطراف پیرمرد به قرمزی خون در آمده اند.

قطره های خونی که روی زمین پاشیده شده بود را دنبال کردم و به سمت جسد رفتم. می توانستم رد پاهایی را اطراف جسد ببینم، مراقب بودم که خرابشان نکنم. دستم را جلوی دهنم گرفتم و به جنازه ی آش و لاش شده اش نگاه کردم.

فورا متوجه شدم حمله ای که به پیرمرد شده وحشیانه تر از حمله به پسر بلیک ها بوده. آن هم به اندازه کافی بد بود ولی این یکی چیز دیگری بود. حداقل جنازه ی پسرک صورتش سالم بود.

پیرمرد با دست های از هم گشوده روی برف ها افتاده بود. بیشتر صورت و گردنش را دریده بودند. می توانستم رگ و پی و ماهیچه های صورتش را ببینم. حدقه ی چشم هایش خالی بود و به جایش فقط دو سوراخ سیاه و تو خالی به من نگاه می کرد.

دندان هایش سالم بودند ولی بدون لب هایش، به نظر می رسید دارد پوزخند میزند. کت و پیراهنش از وسط پاره شده بودند و قفسه ی سینه ی تکه پاره شده اش را نشان می دادند. چند تا از دنده هایش شکسته بودند و مثل انگشت هایی سفید رنگ از قفسه ی سینه اش بیرون زده بودند.

نصف ریه اش را خورده بودند و چیزی که ازش باقی مانده بود شبیه دسر ژله ای صورتی رنگ بود. سگ به من نگاه کرد و زوزه کشید. به سمت جنازه رفت و چیزی که از صورت صاحبش باقی مانده بود را لیسید. بعد شروع به دویدن کرد و دور شد.

زانو زدم و نوک انگشتانم را روی جنازه حرکت دادم. چشم هایم به عقب و جلو حرکت می کردند و به طور ناخود آگاه هر جزئیاتی را ضبط می کردند. خون روی زخم اصلی را لمس کردم، بعد خون روی زخم های اطراف و بعد خونی که روی برف ها پاشیده بود را لمس کردم.

ایستادم و اطراف جنازه قدم زدم. بدون اینکه دست خودم باشد، به چپ و راست و بالا و پایین نگاه کردم و نگذاشتم هیچ چیز کوچکی از زیر دستم در برود.

چند لحظه بعد، فهمیدم قتل چه زمانی رخ داده و فهمیدم چهار نفر در این قتل دست داشته اند. سه نفرشان همان قاتلین قبلی بودند ولی یکی از آنها جدید بود. رد پاهایی که اطراف جسد وجود داشتند متفاوت بودند... و یکجورایی عجیب.

ولی فقط همین نبود. چیزی این وسط کم بود. از آنجایی که روشنایی روز داشت به پایان می رسید، شروع به حرکت کردم، از مزرعه خارج شدم و به سمت شهر راه افتادم.

در اداره ی پلیس را هل دادم و به سرعت وارد شدم. چکمه هایم را به زمین کوباندم تا برف های رویش بریزد، بعد دستی میان موها و روی شانم کشیدم. سرم را بالا گرفتم و به گروهبان مورفی و بازرس پاتر نگاه کردم که آن طرف پیشخوان ایستاده بودند.

پاتر گفت: «بیشاپ گفت که تو ممکنه برگردی. حتی اقرار کرد که تو... درمورد ما می دونی.»

به خاطر دویدنم از مزرعه تا اینجا نفسم گرفته بود. نفس نفس زنان گفتم: «وقتی برای اون موضوع ندارم...» مورفی لنگ زنان به سمتم آمد و گفت: «اون بهت لطف نکرده که خود واقعیشو بهت نشون داده، در واقع تو رو توی خطر بزرگتری انداخته.»

سعی کردم نفس بگیرم، گفتم: «بعدا درموردش نگران می شم. من یکی دیگه پیدا کردم.» پاتر جلو آمد و با تشر پرسید: «یکی چی؟»

خس خس کنان گفتم: «قربانی... این یکی خیلی بده. مثل قبلی نیست.»

مورفی با نگرانی غیر قابل انکاری گفت: «چطور مگه؟»

- صورتشو داغون کردن. قبلا همچین چیزی ندیده بودم. حمله وحشیانه و بی رحمانه ای بوده.

بعد از این حرف یاد جنازه ی متلاشی شده افتادم و احساس کردم پاهایم زیرم خم می شوند. مورفی برایم صندلی ای بیرون کشید و گفت بنشینم و آرامش خودم را حفظ کنم. پاتر لیوان آبی دستم داد و متوجه شدم از لحظه ای که سر پستم در رگد کوو حاضر شدم این اولین کار مهربانانه ای بود که در حقم کرده بود. نفسی گرفتم و به پاتر و مورفی نگاه کردم.

- چهار نفر بودن. رد پاهاشون روی برف ها مونده. اگه چند لحظه زودتر رسیده بودم گیرشون مینداختم. پاتر پرسید: «چه مدت؟»

به او نگاه کردم و گفتم: «پنج دقیقه.»

دوباره به معنی رد کردن حرف هایم چشم هایش را در حدقه چرخاند.

- ببین، عملکرد خون هم مثل هر محلول ید دار دیگه ایه و توی دمای کمتر از دو یا سه درجه سیلیسیوس منجمد و لخته میشه.

قصه نداشتیم متکبرانه و رئیس وار رفتار کنم. ادامه دادم: «خون آگه کمتر از ده دقیقه خارج از بدن باشه شروع به لخته شدن می کنه. حتی آگه یه استخر عمیق از خون هم داشته باشی از گوشه های استخر خون به سرعت شروع به لخته شدن میکنه. دما هم نقش مهمی توی این مسئله داره. هر چی دما بیشتر باشه عمل لخته شدن کند تر و هر چه دما کمتر باشه عمل لخته شدن سریع تر میشه.»

مورفی و پاتر با نگاهی خالی و بی حالت به من نگاه کردند.

عصبانی شدم و گفتم: «اون بیرون هوا خیلی سرده مگه نه؟ از اونجایی که می دونیم خون توی کمتر از ده دقیقه لخته می شه و البته توی این هوای سرد هم سرعت لخته شدن سریع تر میشه و از اونجایی که خون روی بدن جنازه هنوزم چسبناک بود، پس حدس من اینه که اون نمی تونه بیشتر از پنج دقیقه قبل از اینکه جنازه اشو پیدا کنم به قتل رسیده باشه.»

پاتر گفت: «این مزخرفاتو از کجا یاد گرفتی؟»

خیره نگاهش کردم و گفتم: «اینا مزخرف نیست.»

مورفی نیم نگاهی به این معنی که ساکت باشد به پاتر انداخت و رو به من پرسید: «دیگه چی دیدی؟»

- همونطور که گفتم رد پاشون مونده بود... مال چهار نفر بودن. ولی یه مشکلی درمورد یکیشون وجود داره. فکر میکنم یکیشون زخمی معلولیتی چیزی داره، ولی مطمئن نیستم.

پاتر کتش را پوشید و گفت: «تونستی ببینی رد پاها از کجا اومدن و به کدوم سمت میرن؟ آگه به اندازه کافی سرعت عمل داشته باشم می تونیم ردشونو بگیریم.»

- نه درست مثل دفعه ی قبله. رد پاها فقط اطراف جنازه ان... پس باید به صبحنه جرم فرود اومده باشن و به همون شکلم ازش خارج شده باشن.

مورفی با آشفتگی و عصبانیت گفت: «خون آشام ها.»

به هر دویشان نگاه کردم و گفتم: «کی حرف از خون آشام ها زد؟»

پاتر کمر بند نامرغوبش را دور کمرش محکم کرد و گفت: «داری درمورد چی حرف میزنی؟»

- اون مرد توسط خون آشام ها کشته نشده.

مورفی درمانده از فهمیدن منظورم تشر زد: «پس چی؟»

- ومپایرس ها. اون مرد توسط خفاش ها به قتل رسیده.

پاتر با تمسخر ریشخندی زد و گفت: «مزخرفه.»

ولی متوجه نگاه نگرانی که بین او و گروهبان رد و بدل شد، شدم.

مورفی پرسید: «از کجا مطمئنی؟» لرزش را در صدایش احساس می کردم.

- همون طور که گفتم، اون مرد نباید خیلی قبل تر از زمانی که پیداش کردم به قتل رسیده باشه.

پاتر گفت: «خوب؟»

نشستم و کف دست هایم را از سر استیصال به پیشانی ام کشیدم و گفتم: «ای خدا... یعنی شما ها واقعا نمی

فهمین؟»

مثل اینکه دوباره مورفی از دستم عصبانی شده بود، فریاد کشید: «چیو؟»

تقریبا جیغ کشیدم: «وقتی قتل اتفاق افتاد هنوز روز بود! خون آشام ها نمی تونن توی روز بیان بیرون ولی

ومپایرس ها میتونن. فقط همین نیست، خون آشام ها که نمی تونن پرواز کنن!»

پاتر به مورفی نگاه کرد و گفت: «ولی فقط یه نفر وجود داره، ما فقط واسه دستگیری یه نفر اومدیم اینجا!»

گروهبان مورفی نگاهی به پاتر انداخت، به نظر می رسید تازه فهمیده من چی می گفتم. برای یک لحظه آرام

متفکر ماند بعد گفت: «اگه حق با این دختر باشه و ما بیشتر از یه ومپایرس که به خون آدما معتاد شده داشته

باشم پس توی دردسر افتادیم.»

پاتر داد کشید: «دردسر؟ اگه ما اونا رو پیدا نکنیم این بدبختی مثل یه مرض مسری همه جا سرایت می کنه!»

مورفی پکی به انتهای پیش زد و گفت: «این موضوع بدتر از اونیه که اولش فکر می کردم. تو جسد رو کجا

پیدا کردی؟»

- نقشه داری؟

بدون هیچ حرفی پاتر نقشه ای از کشوی میز بیرون آورد و روی میز بازش کرد.

به نقشه نگاه کردم و جایی که بودم را پیدا کردم. انگشتم را روی نقشه کشیدم و روی مزرعه ای که حدود یک

مایل و نیم با مسافرخانه هلال ماه فاصله داشت مکث کردم.

- اینجاس. جنازه اینجا بود.

مورفی کتش را پوشید، چراغ قوه های بزرگتری را برداشت و با پاتر به سمت در اداره ی پلیس رفتند.

- صبر کنین!

پاتر به عقب برگشت، به من نگاه کرد و گفت: «چرا؟»

- لوک کجاس؟

نیم نگاهی به هم انداختند. مورفی نگاهش را به سمتم برگرداند و گفت: «رفته اون زیر.»

قلبم شروع به تپیدن کرد. پرسیدم: «کدوم زیر؟»

مورفی به سمتم قدم برداشت و گفت: «غارها.»

فهمیدم که درمورد زیر زمین حرف می زنند. پرسیدم: «رفته خونه؟ ولی واسه چی؟»

- وقتی رام فهمید که اون همه چیزو واست توضیح داده برش گردوند زیر زمین.

- ولی اون جون منو نجات داد.

پاتر حرفم را قطع کرد و گفت: «اون قوانینو شکست.»

تشر زنان گفتم: «چه قوانینی؟ اینکه نباید کمکم می کرد؟ نباید نجاتم می داد؟»

مورفی گفت: «اون نباید درمورد خودمون بهت می گفت. حق این کار رو نداشت.»

سعی کردم از او دفاع کنم: «ولی اون کاری رو کرد که فکر می کرد درسته.»

پاتر به سمتم آمد، چشم هایش روی من خیره بود. با صدایی آرام گفت: «خودتو با اینکه لوک عاشقته گول نزن

کیرا.»

من هم به او خیره شدم و در حالی که سعی می کردم احساس شکست خوردگی ام را نشان ندهم گفتم: «

منظورت چیه؟»

نیمچه لبخندی زد و گفت: «اون جونتو نجات داد تا از شر احساس گناهش خلاص بشه.»

گیج شده بودم. پرسیدم: «درمورد چی احساس گناه داره؟»

قبل از اینکه پاتر فرصت جواب دادن داشته باشد مورفی فریاد کشید: «بسه شان! فعلا کافیه!»

پاتر جوری خودش را عقب کشید و آهسته و با ترس ازم دور شد که انگار کسی کتکش زده. به سمت در، جایی

که مورفی منتظرش ایستاده بود رفت. مورفی گفت: «بریم این آشفتگی رو سر و سامون بدیم.»

وقتی داشتند اداره را ترک می کردند پرسیدم: «من چی؟»

مورفی پرسید: «تو چی؟»

- من هم باهاتون بیام؟

- نه تو فقط حرکتمونو کند می کنی.

- من میتونم مستقیما ببرمتون پیش جسد.

پاتر چشمکی به من زد و گفت: «تو که واقعا فکر نمی کنی ما توی همچین هوایی با پای پیاده میریم اونجا؟»

خدا چقدر از این مرد متنفرم.

- ولی من تک و تنها اینجا چکار کنم؟

- همه ی برقا رو خاموش کن و در و پنجره ها رو قفل کن.

مورفی این را گفت و قدم به تاریکی شب گذاشت. پیشخوان را دور زدم و با شتاب در را باز کردم ولی خیابان خالی بود. آنها رفته بودند. در فاصله ای دور صدایی شبیه صدای بلند دو رعد و برق شنیده می شد.

### فصل پانزدهم

در اداره را پشت سرم بستم، پیشخوان را دور زدم و ازش دور شدم. به سمت دریچه ای که به زیر زمین راه داشت رفتم، بالای دریچه ایستادم و نگاهش کردم. با قفل زنگ زده ای درش را قفل کرده بودند. واقعا آن طرف این دریچه دنیای دیگری وجود دارد؟ دنیایی با هزاران سال قدمت که ومپایرس ها در تاریکی مطلق غارها و دخمه هایش زندگی می کنند؟

قدمی عقب رفتم و به چیز درخشانی که روی زمین کنار دریچه افتاده بود نگاه کردم. خم شدم و آن چیز کوچک و نقره ای را برداشتم. تقریبا انتظار داشتم یک صلیب نقره ی دیگری را پیدا کرده باشم ولی، وقتی متوجه شدم آن چیز درخشان یک جفت بال فلزی نقره ای رنگ کوچک است موهای پشت گردنم سیخ شد.

وقتی فهمیدم این سنجاق یقه ی متعلق به هنگ چتربازان را کجا دیده ام بدنم یخ کرد. متعلق به همان پیرمردی بود که روز قبل در خیابان دیده بودمش... همان پیرمردی که جسد آش و لاش و غیرقابل شناسایی اش داخل مزرعه افتاده بود.

ولی این سنجاق یقه در اداره ی پلیس چکار می کرد؟ آن هم در کنار دریچه ای که به من گفته شده بود به غارها و اعماق زمین راه دارد؟ اینجا بود که متوجه شدم آن چیزی که وقتی جنازه را بررسی می کردم حس کردم کم است چیست... همین سنجاق یقه.

ولی اینجا چکار می کرد؟ چه کسی آن را به اداره آورده بود و چرا؟ از آن جایی که می دانستم آن چهار جانوری که پیرمرد بیچاره را سلاخی کرده اند همه ومپایرس هستند پس لیست مظنونینم خیلی طولانی نشد.

داخل راهرو سکندری خوردم، قلبم به شدت به قفسه ی سینه ام می کوبید و شکمم در هم می پیچید. آخرین تکه ی گمشده ی صحنه ی جرم هم سر جای خودش قرار گرفته بود. نه تنها سنجاق یقه پیرمرد گم شده بود،

بلکه عصایی که روز قبل دیده بودم که بهش تکیه می کرد هم گم شده بود. ولی چرا کسی باید همچین چیزی را بردارد؟ فقط در صورتی عصا را برمیدارند که برای راه رفتن بهش نیاز داشته باشند!

در ذهنم فریاد کشیدم: «رد پاها! چطور متوجهشون نشدی کیرا؟!»

این همان چیز عجیبی بود که در مورد رد پاها دیده بودم. جای پای راست نفر چهارمی با بقیه ردپاها متفاوت بود، چون می لنگید!

تمام لحظاتی که گروهبان مورفی در اداره راه می رفت و مثل یک آدم لنگ ران پای راستش به سمت پایین متمایل می شد مثل فلش بک از جلوی چشمهایم رد شدند. احساس کردم دارم سقوط میکنم، به دیوار چنگ انداختم.

وحشت زده بودم... می ترسیدم. مورفی شک میکند که همه چیز را فهمیدم؟ اگر بفهمد با من چکار می کند؟ همان کاری را می کند که با بقیه پلیس هایی که به اینجا فرستاده شدند، کرد؟

### [این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\) ساخته و منتشر شده است](http://wWw.98iA.Com)

گیج و بهت زده دور خودم چرخیدم، می دانستم که باید تا جایی که ممکن است از اداره و از رگد کوو دور شوم. ولی چطور فرار کنم و کجا بروم؟ ماشینی نداشتم و جاده هم که مسدود شده بود. تلفن ها کار نمی کردند، حتی نمی توانستم با دنیای بیرون ارتباط برقرار کنم و بگویم اینجا چه اتفاقاتی می افتند. تنها جایی که می توانستم بروم مسافرخانه بود و تنها کاری که می توانستم انجام بدهم، همانطور که پاتر گفته بود، قفل کردن تمام در و پنجره های اتاقم بود.

ولی خود پاتر چی؟ او هم در قتل ها دست داشت؟ ذهنم به سمت لوک کشیده شد. او هم مثل آنها بود؟ ... یک قاتل؟ عقلم مطمئن نبود ولی قلبم میگفت نه. لوک جانم را نجات داده بود. اگر واقعا قصد کشتنم را داشت فرصت های زیادی برای این کار داشت، ولی این کار را نکرد.

اهمیتی به کنایه پاتر درمورد لوک نمی دادم. می دانستم که لوک به من علاقه دارد. درسته که شب گذشته عجیب بود، ولی در عین حال جادویی هم بود. هیچوقت همچین احساسی را وقتی با لوک بودم و درحالی که سرم را به سینه اش تکیه دادم و میان بال هایش محصور بودم، نداشتم.



تماس لب هایش روی لب هایم و آن طور که به چشم هایم نگاه می کرد انگار که به روحم نگاه می کرد... این احساساتی که درونم را می سوزاندند چه بودند؟ شاید اگر قبلا عاشق شده بودم می توانستم تشخیصشان دهم. ولی لوک الان نمی توانست نجاتم دهد. پس خودم باید این کار را می کردم. بدون هیچ راهی برای خارج شدن از رگد کوو، باید می ماندم و می جنگیدم. ولی برای این کار تا جایی که ممکن بود به اطلاعات درمورد خون آشامانی که به شهر هجوم آورده بودند و ومپایرس هایی که شب ها سر شیفت خون آشامی خود بودند، نیاز داشتم.

با عجله در راهرو می چرخیدم، نمی دانستم چه قدر تا برگشتن مورفی و پاتر فرصت دارم. در کشوها و کمد پرونده ها را باز کردم. نمیدانستم دنبال چه می گردم ولی غرایزم به من می گفتند وقتی پیدایش کنم خواهم فهمید.

وقتی برای منتظر ماندن نداشتم. در کشوهای میز گروهبان مورفی را باز کردم و یک دسته پرونده با جلد مقوایی قهوه ای رنگ پیدا کردم. بیرونشان آوردم، روی میز گذاشتم و آنها را ورق زدم. روی اولی اسم "بازرس کوپر" نوشته شده بود. بازش کردم و به عکس کوچکی که با گیره به کاغذها وصل شده بود نگاه کردم. داخل پرونده گزارشات و نوشته های زیادی درمورد سابقه ی خدمت او وجود داشت، اما پشت پرونده کاغذی پیدا کردم که رویش با رنگ قرمز خونین کلمه ی "گمشده" مهر شده بود.

پرونده ی دیگری را باز کردم. نوشته های دیگری درباره ی افسری به نام "بازرس مونرو" پیدا کردم. روی پرونده ی او هم عبارت "گمشده" نوشته شده بود. روی پرونده ی دیگری نوشته بودند "بازرس فورد". با نگاهی به عکسش احساس کردم او را می شناسم... اما از کجا؟

بعد، جوری پرونده را روی زمین انداختم که انگار مرا نیش زده. متوجه شدم که این چهره را روی صورت خون آشامی که شب گذشته به من حمله کرده بود، دیدم. همان خون آشامی که یونیفرم پلیس پاره پوره ای پوشیده بود.

پرونده ها را جمع کردم و می خواستم آنها را همان جایی که پیدایشان کرده بودم برگردانم که متوجه پرونده ای به نام "بازرس ریوز" شدم. برش داشتم. بازش کردم و انتظار داشتم یک عکس، گزارشات و سابقه ی خدمتش را بینم، ولی در نهایت تعجبم پرونده خالی بود. پرونده ها را دقیقا به همان صورتی که پیدایشان کرده بودم سر جایشان گذاشتم.

چرخیدم و به سمت کمد های قراضه ی اداره رفتم. بازشان کردم و پیرونده های دیگری پیدا کردم ولی جلد این ها قرمز رنگ بود. اولی را بیرون آوردم، بازش کردم و تعدادی عکس ناراحت کننده از زنی را دیدم که تکه تکه شده بود. داخل چاله افتاده بود. موهایش اطراف صورتش پخش شده بودند. چشم هایش باز بودند، انگار که برای نقاشی ژست گرفته باشد. داخل پرونده اطلاعات کمی درمورد اسمش، آدرسش و تاریخ تولدش پیدا کردم. همینطور تاریخ مرگ و محلی که قتل در آن رخ داده بود هم ثبت شده بود.

پرونده ی بعدی شامل عکس های قربانی بعدی بود. این یکی مرد بود، حدودا سی و چهار ساله. دوباره چشمم به تاریخ مرگ و مکان وقوعش افتاد. تعداد پرونده ها بیست و سه تا بود و برای اینکه بتوانم همه یشان را بخوانم تعدادشان زیاد بود.

به همین خاطر تکه کاغذی از میز کناری برداشتم و تاریخ مرگ هر قربانی و مکانی که جنازه یشان پیدا شده بود را یادداشت کردم. پرونده ها را سر جایشان داخل کمد گذاشتم. کاغذ را تا کردم و به همراه نقشه داخل جیب کتم گذاشتم.

به سمت راهرو برگشتم و وارد اتاق رختکن بانوان شدم. بیش از یک کمد آنجا قرار داشت ولی به غیر از یکی از آنها، بقیه پر از موتور ها و دوچرخه های قدیمی و بقیه ی وسایل گم شده بودند. به سمت کمد خودم رفتم تا مطمئن شوم چیزی را جا نینداخته ام. چون اصلا قصد برگشتن به اینجا را نداشتم و به همین خاطر همه ی طبقه هایش را چک کردم.

وقتی دستم را به گوشه ی کمد بردم چیزی را حس کردم. آن را بیرون آوردم و متوجه شدم یک برس مو است. از آنجایی که می دانستم متعلق به من نیست به داخل کمد برش گرداندم. شاید مال پلیس زن قبلی ای بود که قبل از من به اینجا فرستاده شده بود.

چرخیدم، و ناگهان ایستادم. دوباره برس را برداشتم و توی نور بالا گرفتمش و با دقت بررسی اش کردم. تارهای موی بلوند رنگی روی دندانهای برس دیده میشد. از ناخن هایم به عنوان موچین استفاده کردم و یکی از تارها را برداشتم. از نزدیک نگاهش کردم و متوجه شدم درست مثل همان تار مویی که در دست هنری بلیک پیدا کرده بودم، این تار مو هم به رنگ بلوند روشن رنگ شده بود و حدود نیم اینچ از ریشه اش به رنگ مشکی بود. صدایی به گوش رسید. قلبم توی دهنم آمد و بدنم یخ زد. از ترس اینکه مورفی و پاتر برگشته باشند برس را همانجایی که پیدایش کرده بودم گذاشتم و روی نوک پا به سمت در اتاق رختکن رفتم. در را بستم و فقط به اندازه شکاف باریکی باز گذاشتم تا بتوانم بیرون را ببینم. به ته راهرو نگاه کردم.

آن صدا باز هم آمد، ولی صدا از بیرون نبود، از جایی نزدیک تر بود. گوشم را به آن شکاف بین در فشار، و گوش دادم. صدا شبیه صدای برخورد فلز به هم بود، مثل صدای باز شدن یک قفل. از شکاف به بیرون خیره شدم و متوجه شدم صدا از قفلی که به دریچه بود، می آمد. قفل به عقب و جلو حرکت می کردم و آن صدای دنگ دنگ را ایجاد می کرد. مثل اینکه کسی از آن طرف داشت قفل را باز میکرد. قفل از دریچه جدا شد و با صدای جیرینگ روی زمین افتاد.

از جایی که پنهان شده بودم بیرون را دید زدم، دریچه باز شد. صدایی مثل صدای هوهوی باد به گوش رسید، سر بازرس رام از دریچه خارج شد و پا به راهرو گذاشت. از کمر به بالا لخت بود و بال های ما قبل تاریخ اش از کمرش بیرون زده بودند. غشائی شفاف زیر بال ها دیده میشد. موهای نقره ای اش را از روی پیشانی اش عقب زده بود. به بالا و پایین راهرو نگاه کرد، انگار داشت چک می کرد کسی آن اطراف نباشد تا مچش را بگیرد. وقتی متوجه شد تنهاست به پایین نگاه کرد و رو به دریچه گفت: «خیلی خب، بیا بالا.»

به جایی که ایستاده بودم نگاه کرد، دستش را برای کسی که داخل دریچه بود بالا آورد و گفت: «یه دقیقه وایسا.»

چند قدم بزرگ برداشت و به سمت اتاق رختکن بانوان آمد. مرا دیده بود؟ حسم کرده بود؟ نمی دانستم ولی باید قایم می شدم. نگاهی به اطراف اتاق انداختم و چشمم به در باز کمد خالی ام افتاد، به سمتش دویدم. داخلش شدم و درست همان لحظه که رام وارد شد، در کمد را بستم.

قلبم به سرعت و با صدای بلند به قفسه ی سینه ام می کوبید، انقدر که می ترسیدم رام صدایش را بشنود. نفسم را حبس کردم. از این طرف در، می توانستم صدای قدم هایش را بشنوم که در طول اتاق حرکت می کرد. ایستاد، دلیلش را نمی دانستم. آرزو می کردم کاش جای دیگری بودم، چشم هایم را بستم و خدا خدا می کردم که برود.

داخل ذهنم فریاد کشیدم: «خواهش میکنم! خواهش میکنم توی کمد رو نگاه نکن!»

صدای قدم هایش نزدیک تر شد.

التماس کردم: «خواهش میکنم!»

باز هم نزدیک تر شد. قلبم به شدت می کوبید. نفس نمی کشیدم. به محض اینکه دستگیره ی در کمد را گرفتم، در اتاق با صدای جیر جیر باز شد و صدایی از فاصله ی دور گفت: «رام! رام!»

رام با صدایی عصبانی از آن طرف کمد گفت: «بهت گفتم صبر کنی.» صدای قدم هایش را شنیدم که از اتاق خارج می شد.

دهانم را با دست هایم پوشاندم، چشم هایم را بستم و از سر آسودگی دست هایم را انداختم. ولی هنوز هم توی دردمس بودم. باید قبل از اینکه پاتر و مورفی برگردند و به آن دو ببینند از اداره خارج می شدم. صدای بسته شدن در رختکن را شنیدم و صبر کردم تا مطمئن شوم رام از اتاق خارج شده. وقتی خیالم راحت شد که رفته، از کمد خارج شدم و مراقب بودم که صدایی ایجاد نکنم.

با قلبی که به شدت می کوبید به آهستگی به سمت در اتاق رفتم. یک طرف صورتم را روی در گذاشتم و گوش دادم. صدای ضعیفی از آن طرف اتاق می آمد. موهای بلند مشکی ام را پشت گوشم دادم و سعی کردم بفهمم چه می گویند.

رام گفت: «بیشاپ همه چیزو پیچیده کرده.»

صدای ناشناس گفت: «اونم با این موضوع سر و کار داشته؟»

گوشم را به در فشار می دادم و امیدوار بودم بتوانم صدا را تشخیص دهم.

رام تقریبا به سمت آن صدا غرید: «آره، اونم دست داشته.»

مکثی ایجاد شد و بعد صدای ناشناس گفت: «اگه اون دختر حقیقتو بفهمه بعدش چی میشه؟»

- اون همین الانشم همه چیز رو میدونه.

صدای ناشناس هیس هیس کنان گفت: «اینو که نمی گم. اگه بفهمه واقعا چه اتفاقی افتاده چی؟»

پیش خودم گفتم: «خودم فهمیدم عقل کل. می دونم شماها اون پسر بچه و اون پیر مرد رو کشتین.»

ولی رام چیزی گفت که باعث شد تقریبا از شدت شکه شدن روی زمین بیفتم: «ولی کیرا هیچوقت نمی فهمه

چه اتفاقی واسه مادرش افتاده.»

آن صدای ناشناس با صدایی که به خاطر حرکتشان به سمت بازداشتگاه ها آهسته شده بود گفت: «اینو

بسپارش به من.»

روی دیوار لغزیدم و زمین افتادم. زانو هایم را جمع کردم و تا چانه ام بالا آوردم. بی حس به خاطر آنچه شنیده

بودم، روی زمین نشستم. مثل این بود که از خواب عمیقی بیدار شده باشم... گیج بودم و منگ.

مادرم چه ربطی می توانست به اتفاقاتی که در رگد کوو افتاده اند داشته باشد؟ او سه سال پیش وقتی رفت برایم

کیک تولد بخرد ناپدید شد، پس نمیتوانست ربطی به این قضایا داشته باشد. شاید درست متوجه حرف های رام

نشده ام! ولی از ته قلبم می دانستم که اینطور نیست. چرا مادرم به رگد کوو آمده؟ چه کسی او را به اینجا آورده؟ ولی فکری که بیش از همه مثل خوره به جانم افتاده بود این بود که: "چه اتفاقی برایش افتاده؟" روی پاهایم ایستادم. احساس تهوع داشتم، می ترسیدم. نه برای خودم، برای مادرم می ترسیدم. الان کجاست؟ بیشتر از همیشه دلم می خواست پرده از اتفاقات رگد کوو بردارم، حالا هر چقدر هم که این کار خطرناک باشد. ولی این را میدانستم که تا وقتی ومپایرس ها، خون آشام ها یا شاید هم هر دو سراغم بیایند، وقت زیادی ندارم. گوشم را به در چسباندم و گوش دادم تا مطمئن بشوم رام و دوستش آن طرف در نیستند. به آرامی دستگیره را چرخاندم، کمی در را باز کردم و از بین شکاف بیرون را نگاه کردم. راهرو خالی بود و دریچه هم دوباره با قفل زنگ زده بسته شده بود. صدایشان از دور می آمد. در را یک اینچ دیگر باز کردم و گوش دادم. صدای حرف زدنشان می آمد. صدایشان نامشخص بود و از سمت بازداشت گاه می آمد.

یواشکی از پشت در کنار آمدم و وارد راهرو شدم. نگاهی به دریچه انداختم. از بین سوراخ های روی در فقط تاریکی ای دیده میشد که به جهنم آن سوی دریچه راه داشت. به سمت دفتر اصلی رفتم. دزدکی پیشخوان را دید زدم، در را باز کردم و از اداره خارج شدم.

دوباره داشت برف می بارید. هیچ انتخاب دیگری به جز برگشتن به مسافرخانه ی هلال ماه نداشتم، پس به سمتش رفتم. دعا می کردم قبل از اینکه ومپایرس ها و خون آشام ها گیرم بیندازند بتوانم به مسافرخانه برسم.

### فصل شانزدهم

وقتی چشمم به مسافرخانه ی هلال ماه افتاد، با تمام سرعت به سمتش دویدم. بیش از یک ساعت طول کشیده بود تا از اداره به مسافرخانه برسم و هر دقیقه اش برایم به اندازه یک عمر گذشته بود. فقط به خاطر سرما و برف نبود که که راه رفتنم سخت شده بود، بلکه ترس از حمله ی خون آشام ها و به هوا قاپیده شدن توسط ومپایرس ها هم دائما همراهم بود.

به خاطر تبعید لوک به غارها احساس نا امنی و در معرض خطر بودن می کردم. به این فکر می کردم که آیا لوک مورد اعتماد است؟ هر چند که قبلا حرف پاتر مبنی بر گناهکار بودن لوک را قبول نداشتم، ولی الان از این می ترسیدم که لوک در مورد چه چیزی احساس گناه می کرده؟

از آنجایی که حرف رام در مورد مادرم را شنیده بودم، پس می دانستم هر اتفاقی که برای مادرم افتاده زیر سر ومپایرس هاست. و ترس من از این بود که لوک هم در این قضیه دست داشته؟

به مسافر خانه رسيدم، در راه دادم و وارد شدم. طبق معمول هميشه عده ای از محلی ها با گيلاس هايی از ويسکی خالص، دور ميزهای بار جمع شده بودند و خودشان را با آتش گرم می کردند. دوباره همگی به من خيره شدند، اتاق در سکوت فرو رفت.

دلَم میخواست جیغ بکشم: «به چی زل زدین؟» ولی این کار را نکردم.

سرم را پایین انداختم و به آرامی از وسط بار رد شدم. فقط دلَم میخواست شب را در اتاق بالای اینجا بگذرانم. وقتی به جلوی پلکانی که به اتاقم راه داشت رسيدم، رونالد در چهارچوب درِ دفتری که پشت پیشخوان بار قرار داشت ظاهر شد. حضور ناگهانی باعث شد از جا پيرم و نفسم را حبس کنم. به من نگاه کرد، پیشبندش قرمز شده بود، انگار که دستان آغشته به خون گوشت اش را با پیشبند لکه دار و کثیفش پاک کرده باشد.

از خجالت سرخ شد و گفت: «بخشید، نمی خواستم بترسونمت.»

لبخندی زورکی زدم و گفتم: «اشکالی نداره.»

- خب، مطمئنی که...

- مطمئنم.

فقط دلَم میخواست بروم اتاقم.

- آخه رنگ و روت پریده... انگار مریضی.

- نه امروزم يه روزه مثل بقیه روزا.

می دانستم که سعی دارد مهربان باشد ولی واقعا حوصله اش را نداشتم.

لبخندی زد و گفت: «شاید باید يه چیزی برات بیارم بخوری، چطوره؟ مثلاً يه ساندویچ؟»

- فکر می کردم مادرت درمورد ساعت غذا خوردن سختگیره.

زیپ کتم را باز کردم. هوای بیرون خیلی سرد بود ولی اینجا به خاطر گرمای آتشی که شعله می کشید، به شدت گرم و طاقت فرسا بود.

لبخندی زد و گفت: «به مادرم توجهی نکن.» بعد به سمتم خم شد و زمزمه کرد: «اون اخلاقای عجیب غریبی داره.»

تا به حال انقدر به رونالد نزدیک نشده بودم، وقتی قدمی نزدیکم شد متوجه دانه های عرق روی پیشانی اش شدم که تا روی لب بالایی اش لیز میخوردند و می درخشیدند. چشم هایش پف دار و لب هایش آبی رنگ بودند. شرایط جسمی اش به وضوح بد بود و به نظر می رسید وقتی پنجاه سالش بوده بر اثر سکتة قلبی مرده!

حدس زدن سنش سخت بود، چون صورت گوشتالو و چاقش احتمال دیدن هرگونه چین و چروکی که صورتش می توانست داشته باشد را از بین می برد. موهای فرفری و تیره اش شلخته و کثیف بودند، به عقب شانۀ اشان کرده بود و چرب به نظر می رسیدند. دست های تپلش به خاطر خون گوشت خامی که در آشپزخانه طبخ می کرد، لکه دار و کثیف بود. نفسش بوی بد می داد.

فکر اینکه برایم غذا درست کند هم چندش آور بود.

چند اینچ روی پله ها عقب رفتم و گفتم: «این لطف تو میرسونه رونالد، ولی الان فقط دلم میخواد بخوابم.»

از پشت سرم گفتم: «هر جور مایلی بانوی جوان، ولی من اینطور فکر نمیکنم.»

از سرشانه ام برگشتم و گفتم: «مرسی، ولی مطمئنم. شب بخیر رونالد.»

در اتاقم را پشت سرم بستم و کتم را در آوردم. نقشه و لیست تاریخ و مکان قتل ها را در آوردم و روی زمین نشستم. نقشه را جلویم باز کردم، خودکاری برداشتم و شروع به علامت گذاری روی نقشه و هایلایت کردن مکان هایی که بیشترین قتل ها در آنجا صورت گرفته بودند، کردم.

پدرم اغلب در مورد درس هایی که در مورد قتل هایی که قاتلین سریالی مرتکب شده بودند، خوانده بود، برایم صحبت می کرد. نظریه های زیادی در مورد اینکه قاتلین سریالی در مکان هایی نزدیک به خانه خودشان مرتکب قتل می شوند، وجود داشت. برای بعضی از قاتل ها اینکه صحنه ی جرم به خانه اشان نزدیک باشد، زحمت کمتری داشت چون آنها دوست داشتند بعد از ارتکاب جرم به سرعت هر چه تمام تر به خانه اشان برگردند.

یک بار از پدرم شنیده بودم که می گفت: «اگه دو مکان پیدا کردی که بیشترین قتل ها اونجا اتفاق افتادن روی نقشه دورشون خط بکش. ممکنه قاتل رو همونجایی پیدا کنی که دورش خط کشیدی.»

با خودکارم دایره ی بزرگی روی نقشه کشیدم. ولی این را می دانستم که فقط با یک قاتل سر و کار ندارم، بلکه با چند قاتل و شاید هم بیشتر سر و کار دارم. یک فرضیه داشتم. لوک به من گفته بود وقتی عطش پیدا می کنند احساس می کنند روحشان دارد در آتش می سوزد، و تا وقتی که عطش را با خون بر طرف کنند و یا به غارها برگردند تا فروکش کند، این آتش خاموش نمی شود.

احساسش مثل معتادان به مواد مخدر یا احساس گرسنگی شدید بود. سوال اینجا بود که، آیا یک معتاد مایل ها برای رسیدن به مواد راه می رود آن هم در حالی که می داند نزدیک به خودش هم مواد وجود دارد؟ یا یک آدم گرسنه از چند رستوران رد می شود تا به رستورانی که مد نظرش است برسد؟ این، در مورد خون آشام ها و

ومپايرس ها هم صدق مي كرد. وقتي از خواب بيدار مي شدند و عطششان بالا مي زد، ممكن بود اولين منبع غذايي كه ميديدند را بکشند و خوش را بنوشند.

پس ليست را در آوردم و روي نقشه هر مكان و تاريخي كه قرباني ها پيدا شده بودند را علامت زدم. وقتي كارم تمام شد عقب كشيدم و به نقشه نگاه كردم. وسط دايره اي كه كشیده بودم پر از علامت ضربدر بود. اين ها نشان دهنده ي بيشتري قتل هايي بودند كه در آن مكان ها رخ داده بودند. وقتي به قتل هاي اخير رسيدم، علامت هاي ضربدر تقريبا به كناره هاي دايره رسیده بودند.

ولي چرا قتل ها از وسط دايره دور شده بودند؟ وقتي به پيرزن طبقه ي پايين و بطري هاي آب مقدس، صليب هاي نقره اي و دكور كردن مسافرخانه اش با حلقه هاي سير فكر كردم، فهميدم چرا قتل ها با فاصله از شهر رخ داده اند. وقتي اخبار قتل پسرک و شايعاتي در مورد خون آشام ها منتشر شد، ساكنين رگد كوو هوشيار شدند و شروع به حمل كردن آب مقدس و صليب نقره اي و دكور كردن خانه هایشان با سير كردند.

پس هر چه تعداد روستايي هاي ترسيده اي كه اين كارها را مي كردند بيشتتر شد، ومپايرس ها و خون آشام ها محبور شدند دورتر بروند تا قربانيشان را پيدا كنند و عطششان را تسكين دهند. وقتي به اين فكر كردم كه چطور در حاشيه ي شهر مورد حمله قرار گرفتيم، به اين نتيجه رسيدم كه فرضيه ام درست است.

آن خون آشام ها از کنار چند خانه ي پر از انسان با خون هاي خوشمزه يشان رد شدند تا به من برسند؟ صد ها خانه، ولي هر شب بيشتتر و بيشتتر از شهر دور مي شدند تا دنبال غذا بگردند. با اين كار دام هایشان را دور از رگد كوو پهن مي كردند و با هر قتل خون آشام ديگري متولد مي شد.

ميدانستم كه وقت دارد به سرعت مي گذرد براي اينكه من... براي اينكه دقيقا چكار كنم؟ نمي دانستم، ولي دانستن مكان مخفي گاهشان مي توانست يك شروع باشد. پس به نقشه نگاه كردم و نوک خودكارم را وسط ضربدر ها فرو كردم. دوباره خودكار را عقب بردم و به جايي كه گذاشته بودمش نگاه كردم. كليساي سنت ماري! از شدت شوکه شدن و ناباوري يکه خوردم، عقب عقب روي باسنم افتادم و به نقشه نگاه كردم. قبل از اينكه وقت كافي براي فهميدن آنچه متوجه اش شده بودم داشته باشم، متوجه سايه اي زير در اتاقم شدم. مثل اينكه كسي آن بيرون ايستاده بود. فكر كردم رونالد حرفم مبني بر غذا نخوردنم را نادیده گرفته و براي غذا آورده، پس از جايم بلند شدم و به سمت در رفتم.

در را به سرعت باز كردم و گفتم: «بيبين رونالد، خيلي لطف داري ولي...»



قبل از اینکه فرصتی برای تمام کردن جمله ام داشته باشم متوجه شدم متصدی مسافرخانه نیست که پشت در ایستاده، بلکه همان مرد کلاهپوشی است که برایم پاکت نامه و صلیب نقره ای می آورده. هر دو همزمان نفس بلندی کشیدیم، من از سر شوکه شدن و او از سر این که نمی خواست مچش را بگیرم. چنگ زدم و محکم گرفتمش، می خواستم بدانم کسی که از وقتی پایم را به رگد کوو گذاشتم تعقیب می کرده چه کسی است. از جا پرید و خودش را عقب کشید ولی به اندازه کافی سریع نبود و توانستم لبه ی کلاهش را بگیرم. دستش را روی سینه ام گذاشت و هلم داد، از عقب روی زمین افتادم و او را هم با خودم کشیدم. روی کمرم چرخیدم و او را دیدم که بلند شد و به سرعت به سمت در رفت. بازوهایم را بلند کردم و دور پاهایش حلقه کردم. سکندری خورد و دوباره روی زمین افتاد. روی سینه اش زانو زدم، به زمین چسباندمش و کلاهش را برداشتم. وقتی چهره اش را دیدم که به من خیره شده از جایم پریدم و گفتم: «تو اینجا چیکار می کنی؟»

## فصل هفده

گروهبان فیلیپس از زیر کلاهش به من نگاه کرد و گفت: «تا هوای تو رو داشته باشم.»

- چرا؟

هنوز هم از اینکه فهمیده بودم مرد کلاهپوش همان گروهبانم در مدرسه ی نظامیست، شوکه بودم.

از روی زمین بلند شد و گفت: «خودت چی فکر میکنی؟ باید متوجه شده باشی که این شهر به هیچ وجه عادی نیست.»

لبه ی تخته نشستم و گفتم: «پس چرا منو فرستادین اینجا؟»

- هیچکس نفرستادت، خودت داوطلب شدی. یادت نمیاد؟

در حالی لبه ی میز می نشست به او یادآوری کردم: «البته با اون همه حرف متقاعد کننده ای که زدین داوطلب شدم.»

- خیلی خب باشه، حالا هر چی که شده، تو الان اینجاایی و توی خطر باور نکردنی ای افتادی.

- خودم اینو فهمیدم.

با صدایی آرام گفت: «تو فقط نصفشو فهمیدی.»

- منظورت چیه گروهبان؟

از چیزی که می خواست بگوید می ترسیدم.

نیمچه لبخندی زد و گفت: «اول از همه، انقدر بهم نگو گروهبان، ما که دیگه تو مدرسه نظامی نیستیم.»  
- متاسفم کریگ (Craig)

احساس عجیبی داشتم که با اسم کوچکش صدایش زدم. خوش تیپ بود و حدودا سی و خورده ای سال سن داشت، ولی اگر بخوایم صادق باشیم، به خاطر پیری زودرس موهایش جوگندمی شده بود. البته موهایش به چهره ی نیرومندش می آمد و باعث میشد مقتدر و با ابهت به نظر برسد.

زمانی که به عنوان پلیس تازه کار استخدام شده بودم چیزی نسبت به او احساس نمی کردم ولی وقتی در مدرسه ی نظامی بودم، خودم را کاملا یک احمق نشان داده بودم. درست چند ماه قبل از اینکه به نیروی پلیس بپیوندم پدرم فوت کرده بود و من به خاطر این موضوع خیلی ناراحت و دلشکسته بودم. در یک مهمانی عصر که زن ها لباس شب و مردان هم کت و شلوار رسمی پوشیده بودند، من در حالی که در غم و اندوه زیادی غرق بودم، مشروب زیادی نوشیدم و مست کردم.

دلیم می خواست آرام شوم پس خودم را در آغوش گروهبان فیلیپس انداختم و بازوهایم را دورش حلقه کردم. بقیه ی چیزها تار و مبهم بودند ولی خاطره ای مبهم را به یاد می آوردم که سعی می کردم او را اغوا کنم و به سمت سالن رقص بکشانم. وقتی در خواستم را رد کرد، به او گفتم که چقدر در کت و شلوار رسمی جذاب است و پرسیدم ازدواج کرده یا نه. چیزی که بعد از آن یادم می آمد این بود که صبح روز بعد روی تخت خواب اتاق کوچکم، در حالی که هنوز لباس باله تنم بود و عکس پدرم را به سینه ام می فشردم، از خواب بیدار شدم.

خجالت زده از همکارهایم پرسیدم چه اتفاقی افتاده و آنها گفتند که وسط سالن رقص روی زمین نشستم و برای پدرم گریه کردم. بعد، گروهبان فیلیپس مرا از روی زمین قاپید، روی بازوهایش بلند کرد، به اتاقم برد و روی تخت خواباند. تا چند روز بعد روی نگاه کردن به چشمهایش را نداشتم ولی او با بزرگواری و ادب تمام با این قضیه برخورد کرد و چیزی به رویم نیاورد.

مرا از میان خاطراتم بیرون کشید و گفت: «تو چقدر میدونی؟»

- میدونم که این شهر عادی نیست.

به جلو خم شد و گفت: «منظورت چیه؟»

- پلیس های این شهر... چجوری بگم؟

می دانستم چقدر حرفی که میخوامم بزنم غیر قابل باور است. ادامه دادم: «خب، اونا مثل پلیسای عادی نیستن. اونا مثل من و تو نیستن.»

- البته که هستن. من چند ساله که گروهبان مورفی و پاتر و لوک رو میشناسم.

- اون طوری که من میشناسمشون نمیشناسیشون. از این گذشته، اگه تو اونا رو خوب میشناسی پس چرا برام یادداشت گذاشتی که لوک قابل اعتماد نیست؟»

می خواستم بدانم لوک در مورد چه چیزی احساس گناه میکند. ولی بیشتر از این دلم میخواست بدانم اعتمادم به لوک اشتباه است؟ احساساتش به من واقعیست؟

کریگ روی صندلیش جا به جا شد و جوری به سمتم خم شد که انگار میخواهد رازی بزرگ را با من در میان بگذارد که هیچ کس دیگری نباید بشنود. با صدایی کمی بلندتر از زمزمه گفت: «به خاطر مادرت.»

فکر کردم اشتباه شنیدم، گفتم: «بخشید، چی گفتی؟»

به چشمانم نگاه کرد تا عکس العملم را ببیند. گفت: «لوک توی ناپدید شدن مادرت نقش داشته.»

ناامید از فهمیدن منظورش زیر لب گفتم: «ولی چه طوری؟» از آنجایی که میدانستم لوک ومپایرس است پس به کریگ گفتم: «اون مامانو کشته؟»

- نه دقیقا.

از لبه ی تخت بلند شدم و تشر زنان گفتم: «پس منظورت چیه؟ مامان من توی این شهر چکار میکرده؟»

متوجه فشار عصبی ای که رویم بود شد. به من نگاه کرد و با صدای آرام و تقریبا آرامش بخشش گفت: «خواهش میکنم کیرا، بگیر بشین تا منم هرچی میدونم بهت بگم.»

دوباره نشستم.

کریگ گفت: «چند ساله که تو این شهر داره قتل های زیادی اتفاق میوفته. اوایل چند وقت یه بار بود و به خاطر زخم هایی که قربانی ها برمیداشتن این فکر به وجود اومده بود که کار حیوون هاست. بعدش نبش قبر ها

و مفقود شدن مردم شروع شد. داستان هایی برای جلب نظر رسانه ها گفته شد و تا مدتی همه چیز اینجا مثل نمایش و سیرک بود. شایعاتی همه جا پخش شد که شهر مورد حمله ی خون آشام ها قرار گرفته. ولی خب

مطمئنا کسی جدی نگرفت. مورفی و تیمش به اینجا فرستاده شدن. واضحه که کار زیادی نتونستن انجام بدن واسه همین تصمیم گرفته شد بعضی از افسرای عالی و مبتکرمون به اینجا فرستاده بشن تا توی بررسی صحنه

های جرم کمک کنن. ولی یکی بعد از دیگری، همشون گم شدن، انگار که کلا از صفحه ی روزگار محو شده باشن. دیگه عقل مرکز فرماندهی به جایی قد نمی داد. مادرت شهرت و آوازه زیادی به عنوان یه آدم تکرو با

شم پلیسی فوق العاده پیدا کرده بود که میتونست معماهای جنایی ای که بقیه پلیسا - اغلب پلیس های باتجربه

و درجه بالا - رو گیج و سردرگم می کنه رو حل کنه. فرصت های زیادی برایش پیش اومد که به تیم جنایی فدرال بپیونده ولی هر بار عقب کشید. میگن با اینکه عاشق شغلش بود، ولی عشق اصلیش تو و پدرت بودین و دلش نمیخواست کاره کاری کنه که باعث شه مدت طولانی ازتون دور بمونه. ولی به خاطر فشاری که برای حل معمای قتل های رگد کوو روی ما بود، به اون هم انقدر فشار وارد شد تا نظرش عوض شد.»

- چه فشاری؟

سرش را پایین انداخت و به پاهایش نگاه کرد، انگار از حرفی که میخواست بزند شرمند بود: «مقداری مواد مخدر که توی شبیخون پلیس به یه باند تبهکار ضبط شده بودن چند هفته ی بعد توی کمد مادرت پیدا شدن.»

برای دفاع از مادرم فریاد کشیدم: «ولی مادرم حتی مواد مصرف نمی کرد...»

قبل از اینکه جمله ام تمام شود کریگ گفت: «نیازی نیست تلاش کنی منو متقاعد کنی. به عنوان حق السکوت مادرت به اینجا فرستاده شد. بهش گفته شد اگه بیاد رگدکوو مواد مخدرایی که توی کمدش پیدا شدن ناپدید میشن و حتی دیگه حرفی هم ازشون زده نمیشه. ولی اگه قبول نکنه دستگیر میشه و شغلش هم نابود میشه. مادرت انقدر فکرش کار میکرد که بدونه اگه به جرم داشتن مواد مخدر دستگیر بشه نه تنها به وجهه و آوازه پدرت آسیب میزنه بلکه ممکنه تو رو هم نابود کنه. واسه همین واقعا حق انتخابی نداشت. برای همین قبول کرد بره رگد کوو ولی به شرطی که فقط دو هفته طول بکشه. با شرطش موافقت شد چون میدونستیم تواناییش توی به نتیجه رسیدن جرم های پیچیده انقدری هست که دو هفته واسش کافی باشه. مادرت قسم خورد که راز نگه دار باشه. نباید به کسی می گفت داره کجا میره و چکار میکنه.»

- چرا؟

- همونطور که میدونی هر پلیسی که به اینجا فرستاده میشد مفقود میشد. واسه ی همین فکر می کردیم رابطی بین اداره مرکزی و کسی که مرتکب قتل ها میشه وجود داره. باید جوری رفتار می کردیم که انگار داره کار همیشگیشو انجام میده. اسم و شمارشو عوض کرد، حتی ظاهرش رو هم عوض کرد. هیچ کسی نمی دونست که اون به عنوان یکی از افراد تیم تجسس فرستاده شده. دلیل ناپدید شدن مادرت از اون روز تا الان که سه سال گذشته اینه.

- اگه میدونستین که مادرم واسه یه مأموریت مخفیانه به اینجا فرستاده شده پس چرا پدرمو دستگیر کردین و خونه و باغ رو بازرسی کردین؟

با فهمیدن اینکه سه سال تمام دروغ شنیدیم هر لحظه عصبانیتیم بیشتر میشد.

- فقط چند نفر از مرکز اینو میدونستن. واسه همین باید با ناپدید شدن مادرت مثل بقیه رفتار میشد. تقریباً جیغ کشیدم: «ولی اونا پدرمو دستگیر کردن! اون دیگه هیچوقت مثل قبل نشد. پدرم یه آدم سربلند و سرزنده بود ولی بعد از اینکه مورد اتهام قرار گرفت و انگشت نمای همه شد آدم دیگه ای شد. من فکر میکنم استرس و نگرانی اینکه چه اتفاقی واسه ی مادرم - زنش - افتاده باعث شد تو جوونی بمیره.»

به چشم هایم نگاه نمی کرد. گفت: «تو باید درک کنی کیرا، این تصمیم من نبود.»

هر احترامی که قبلاً برایش قائل بودم از بین رفته بود. با خشم و دندان های به هم فشرده گفتم: «نه، ولی تو درموردش میدونستی! توام تو این کار شریک بودی!»

- نه هیچکس نمیدونست چه اتفاقی ممکنه واسه مادرت بیفته.

با پرخاش گفتم: «بیخیال! باید این فکر به ذهنت می رسید، به هر حال هر پلیسی که به این شهر خراب شده فرستاده میشد ناپدید می شد.»

به من نگاه کرد و مصرانه گفت: «ولی ما معنقد بودیم این بار قضیه فرق می کنه... مادرت با همه فرق می کرد.»

- پس چه اتفاقی براش افتاد؟

اعتراف کرد: «خیلی مطمئن نیستیم.»

گریدم: «خیلی مطمئن نیستین؟ هر لحظه داره بهتر و بهتر میشه!»

- ما به این مشکوک بودیم که لوک بیشاپ توی این قضیه دست داشته باشه.»

- چطوری؟

قسمتی از وجودم نمی خواست بشنود که لوک در ناپدید شدن مادرم نقش داشته.

کریگ گفت: «شبی که مادرت ناپدید شد لوک باهانش بود. ازش بازجویی شد ولی هیچ توضیحی برای اتفاقی که واسه ی مادرت افتاد نداشت. لوک گفت که با همدیگه یکی از صحنه های جرم رو بررسی می کردن. ظاهراً لوک صدایی از توی جنگل میشنوه. مادرت رو بالای سر جنازه تنها میره و میره بررسیش کنه. چند لحظه بعد که برمیگرده میبینه مادرت نیست.»

وقتی یاد شبی افتادم که در قبرستان بودیم و ناگهان لوک ناپدید شد، قلبم شکست.

- اون این کار رو با منم کرد. رفته بودیم کلیسای سنت ماری تا قبری که نبشش کرده بودن رو بررسی کنیم. داخل قبل پریدم تا نگاه بهتری بندازم ولی وقتی بالا اومدم لوک رفته بود. جاش یه دختر نوجوون ایستاده بود.

توی بیسیم صدای زدم ولی جوابم نداد. بارها و بارها صدای زدم تا بیاد کمکم ولی نمیشد پیدایش کرد. تا وقتی هم که همه چیز تموم شد برنگشت.

- چرا ازش کمک خواستی؟

- دختره یه خون آشام بود.

اهمیتی نمی دادم حرفم را باور می کند یا نه.

- درست شنیدم؟ گفתי خون آشام؟

- درست شنیدی. باور کنی یا نکنی شهر پر از اوناس.

- نیمی از وجودم شک کرده بود که شایعات درستن. واسه همین بود که اون صلیب ها رو برات میذاشتم، ولی... به اینجای حرفش که رسید صدایش ضعیف و آهسته شد. انگار که کلمات را گم کرده باشد.

- میدونم، مثل کابوس یا فیلم ترسناک میمونه. منم اولش باورم نمی شد ولی وقتی یکی از ماشین پلیست بالا بکشه و سعی کنه صورتتو تیکه پاره کنه اون موقع دیدت به همه چی عوض میشه.

مطمئنا کریگ نگاه ترسیده داخل چشمانم را که به خاطر یادآوری اتفاقات قبرستان بود، دید. چون به من نگاه کرد و گفت: «تو که شوخی نمی کنی؟ می کنی؟»

- چرا باید در مورد همچین چیزی دروغ بگم؟ من دارم با گفتن این حرفا روی شغلم ریسک میکنم.

روی صندلی به سمتم خم شد و توی صورتم دقیق شد. سکوتی که بینمان به وجود آمده بود به نظر می رسید تا ابد میخواهد طول بکشد. وقتی فکر میکردم الان بلند میشود و اتاق را ترک میکند، گفت: «کیرا، هر کس دیگه ای غیر تو این حرفها رو بهم میزد نشان پلیسشو ازش می گرفتم و بهش می گفتم خودشو به روان پزشک نشون بده. ولی من تو رو می شناسم، می دونم که ذهنت چقدر دقیق و اصولی کار میکنه و میدونم که تو فقط جذب منطق و حقایق میشی، چیزایی که میتونی ببینیشون و لمسشون کنی.»

- من چیزایی رو می بینم و حس میکنم که حتی باورم نمیشه وجودشون ممکن باشه. ولی فقط همین نیست، من یه احساسی نسبت به لوک دارم.

کریگ چیزی نگفت، فقط نشست و تا پایان حرف هایم به من خیره شد. ادامه داد: «اگه بهش اعتماد نداری، اگه فکر میکنی اون به نحوی با قتل ارتباط داره پس چرا هنوز یه پلیسه؟

- مدرکی نداریم.

بعد مستقیما به چشم هایم خیره شد و گفت: «به خاطر همین اومدی اینجا.»

- چطور مگه؟

- تو به خاطر توانایی هایی که از مادرت به ارث بردی واسه اومدن به رگد کوو انتخاب نشدی.

- پس چی؟

- کیرا، تو یه زن زیبایی. بیشتر مردا حاضرن جونشونو بدن تا بتونن با تو باشن! یه نگاه به خودت بنداز. قد بلند، موهای سیاه و براق، چشم های عسلی و لب هایی که بیشتر مردا حاضرن به خاطر بوسیدنش با رضایت و خوشحالی بمیرن!

تعریف هایش باعث خجالت یا سرخ شدنم نشد، باعث عصبانیتم شد. از بین دندان های به هم فشرده ام گفتم: «تو داری میگی که... من چیزی بیشتر از یه طعمه نیستم؟! منو اینجا فرستادی تا اونو از سوراخش بکشی بیرون؟! امیدوار بودی که ما عاشق هم بشیم و اون هم سفره دلشو واسم باز کنه؟»

- باز کرد؟ اون رابط بین خون آشام ها و ناپدید شدن پلیس هاس؟

با لبخند ناراحتی روی لب هایم به کریگ نگاه کردم و گفتم: «آره سفره دلشو باز کرد ولی نه اونجوری که تو فکر میکنی.»

به نظر می رسید گیج شده. گفت: «منظورت چیه؟»

داد کشیدم: «لوک بیشاپ آدم نیست! یه ومپایرسه!»

- این دیگه چیه؟ یه جور خون آشامه؟

- نه اون خون آشام نیست. لوک یه اسم خاصی رو بهم گفت، دزمودوس یا یه چیز دیگه. الان یادم نمیاد. حالا هرچی، معنی اش میشه ومپایرس از نژاد خفاش های خون آشام!

ایستاد و زیر خنده زد: «داری شوخی میکنی مگه نه؟ منظورم اینه، اینا رو از خودت در آوردی؟»

- ببین، من وقت اینو ندارم که اینجا وایسم و برات قصه ی پریان تعریف کنم! اون بال هاشو بهم نشون داد...

- بال هاش؟

فریاد کشیدم: «گوش کن ببین چی میگم! اون میتونه با سرعت باور نکردنی پرواز کنه. اون قویه... من دیدم که چه جوری خون آشام ها رو از وسط نصف میکنه جوری که انگار داره کاغذ پاره میکنه!»

- ببین من اینجاشو نفهمیدم. پس تفاوت بین یه خون آشام با اون چیزی که میگی بیشاپ هست، چیه؟

- و مپایرس ہا ہمیشہ وجود داشتن. منظورم اینہ کہ قبل از آدما اینجا بودن. زیر زمین توی غارہا و گودال ہا زندگی میکنن. اونا ہم مثل خون آشام ہا بہ خون انسان تمایل دارن ولی معمولاً وقتی عطش پیدا میکنن برمی گردن زیر زمین و منتظر میشن تا گرسنگی رفع بشہ.

- مثل معتادایی کہ دارن ترک میکنن؟

- فکر کنم آره، بہر حال، بعضی ہاشون تسلیم عطششون شدن، آدما رو کشتن و از خونشون تغذیہ کردن. البتہ آدمایی کہ میکشن واقعا نمی میرن، بہ عنوان خون آشام بر میگرددن... یہ جورایی مثل مپایرس جہش یافته میمونن. مثل لوک بال ندارن و...

- کیرا من نمیتونم اینو قبول کنم. من تا حالا لوک رو با بال ندیدم. مطمئنم متوجہ...

از سر عجز و درماندگی مشتم را بہ ران پایم کوباندم و جیغ کشیدم: «گوش نمی دیا! اونا تغییر میکنن! تو کہ ہمیشہ نمیتونی بال ہاشونو ببینی. بیشتر وقتا ظاہرشون مثل ماس.»

- بال ہاشون؟

- لوک تنہا و مپایرس نیست.

- بازم هست؟

داشت سعی میکرد حرف ہایم را ہضم کند.

- مورفی و پاتر و رام. ہر سہ تاشون خفاش خون آشامن.

نفس نفس زنان گفت: «رام؟ باید اشتباہ کردہ باشی.»

مصرانہ گفت: «اشتباہ نکردم. ہمین چند ساعت پیش دیدمش، بہ نظرم رسید کہ بال دارہ.»

چشم ہایش گشاد شدند: «ولی رام کسیہ کہ مادرت رو فرستاد اینجا. اون کسیہ کہ از مادرت حق السکوت گرفت.»

مثل اینکہ ہمہ چیز برایش سرجای خودشان قرار گرفتہ بودند. پرسیدم: «حالا حرفامو باور میکنی؟»

زمزمہ کرد: «نمی خوام. این فقط...»

- چی؟

بہ من نگاہ کرد و گفت: «این خیلی بدتر از چیزبہ کہ تصور می کردم.»

- از این بدتر ہم هست.

- چطور مگہ؟



- فکر کنم فهمیدم لونه ی خون آشام ها کجاست. اون توی...  
قبل از اینکه جمله ام تمام شود حرفم را برید و گفت: «کلیسا؟»  
- تو از کجا فهمیدی؟

لبخندی نصفه نیمه زد و گفت: «من یه قدم از تو جلوترم. اون روز منو توی قبرستون دیدی، درسته؟»  
- درسته.

- خب، همون طور که اومده بودم اینجا تا حواسم بهت باشه یه خورده تحقیق هم کردم. وقتی درمورد نبش قبر اون دختره شنیدم تصمیم گرفتم از تمام شایعاتی که درمورد خون آشاما وجود داره سر در بیارم. پدر تیلور توی قبرستون مچمو گرفت و پرسید اونجا چکار میکنم. بهش گفتم از معماری کلیسا خوشم اومده و ازش خواستم اگه میشه یه نگاهی به اطراف بندازم. ولی گفت که بد موقع اومدم چون میخواد مراسم عشای ربانی رو برگزار کنه. به هر حال، موافقت کرد که امروز اطراف کلیسا رو بهم نشون بده ولی پیداش نکردم. یک ساعت یا بیشتر منتظرش موندم. بعد از ظهر تک و توی اعضای عضو کلیسا واسه مراسم عشای ربانی اومدن ولی اون نیومد. از این میترسیدم که اونم یکی از قربانی ها یا یکی از خون آشام ها شده باشه.  
- یا ومپایرس.

با چشم هایی گشاد شده پرسید: «میخوای ازش سر در بیاریم؟»

کتفم را برداشتم و گفتم: «من یه قدم ازت جلوترم گروهبان. قبل از اینکه بیای تصمیم داشتتم خودم برم.»

## فصل هجده

وارد بار که شدم متوجه شدم بیشتر کسانی که وقتی وارد مسافرخانه شده بودم به من خیره شده بودند، الان از بار خارج شده اند و در سرمای بیرون به سمت خانه هایشان برمی گردند. فقط چند دائم الخمر کنار آتش نشسته بودند.

- میدونی من هیچ تجهیزاتی با خودم نیاوردم. اگه اوضاع توی کلیسا بد پیش بره ما باید...

حرفش را قطع کردم و گفتم: «بیخیالش شو. اسپری فلفل و تیزر اصلا در مقابل خون آشام ها سلاح های خوبی نیستن.»

- پس چی؟ ما که بی دفاع نمی تونیم بریم.

به سمت میز کوچکی که پیرزن بطری های آب مقدس و صلیب هایش را رویشان گذاشته بود رفتم. چندتایی برداشتم و دست کریگ دادم و گفتم: «جیاتو با اینا پر کن. چه باور کنی چه نکنی، صلیبی که واسم گذاشتی کار کرد.»

- داری باهام شوخی میکنی؟

دست هایم که به خاطر فکر کردن به اتفاقاتی که آن شب با کریستی هال برایم رخ داده بودند، به وضوح می لرزیدند را بالا آوردم و گفتم: «من شبیه آدمیم که داره شوخی میکنه؟»  
- فکر نکنم.

بعد جیبش را با آن چیزهای مذهبی و مقدس پر کرد.

همه ی بطری ها و صلیب های پیرزن را برداشتم، جیب کتم را با آن ها پر کردم و به سمت در رفتم. سرمای هوا به صورتم سیلی نواخت. سرم را پایین گرفتم و دست هایم را داخل جیب شلوار جینم چپاندم. به کریگ نگاه کردم و گفتم: «حاضری؟»  
- حاضرم.

کلاهدش را روی سرش گذاشت. به سمت کلیسا راه افتادیم.

بارش برف شدید و سریع بود، انگار که داخل کولاک و طوفان راه می رفتیم. به یاد آن شبی افتادم که بین مزارع گم شدم و خون آشام ها به من حمله کردند. دوباره به لوک فکر کردم و قلبم به درد آمد. با وجود حرف های کریگ باز هم قسمتی از وجودم نمی خواست از او دست بکشم. تمام چیزی که می توانستم بهش فکر کنم این بود که چطور آن شب نجاتم داد.

وقتی یاد لمس او، بوسه ی او و آن طور که مرا در آغوش گرفته بود افتادم، دوباره آن احساس گرم را درونم حس کردم. وقتی به همه ی این ها فکر می کردم نمی توانستم - یا نمی خواستم - باور کنم که لوک در ناپدید شدن مادرم نقش داشته. اگر این طور بود، پس مرا فریب داده و ازم استفاده کرده و مرا یک جورایی جادو کرده تا نتوانم خیانت و ریاکاری اش را ببینم.

کریگ از میان هوهوی باد پرسید: «داری به چی فکر میکنی؟»

نمیخواستم در مورد گیج شدنم و سوءظنی که نسبت به لوک داشتم چیزی به او بگویم. پس به دروغ گفتم: «داشتم به این فکر می کردم که تو امشب پشت در اتاقم چکار داشتی؟»

برف را از جلوی چشمانش کنار زد و گفت: «فقط داشتم چکت می کردم. من بعضی شبها توی بار نوشیدنی می خوردم، بعد وانمود می کردم که باید برم دستشویی. بعدش یواشکی از پله ها بالا می اومدم و گوش وایمیسادم. میدونی، فقط می خواستم مطمئن شم حالت خوبه.»

- پس چرا تغییر قیافه دادی؟

- من با تصمیم رام درمورد فرستادن به اینجا موافق نبودم. ازش خواستم اگه میشه منم باهات پیام تا حواسم بهت باشه. به خصوص بعد از اتفاقی که واسه ی مادرت افتاد. ولی اون قبول نکرد. پس از چند هفته مرخصی سالانه ام استفاده کردم. نمی تونستم ریسک اینکه یکی منو بشناسه رو بپذیرم چون اگه خبرش به رام می رسید که از دستوراتش سرپیچی کردم توی دردمر می افتادم.

وقتی فهمیدم کریگ تا این حد روی من ریسک کرده به آرامی بازویش را فشردم و تشکر کردم.

در حالی که برف ها با وزش باد اطرافمان می چرخیدند لبخندی زد و گفت: «خواهش می کنم.»

برای مدتی در سکوت راه رفتیم. تنها صدایی که می آمد صدای هوهوی باد بود. اگر می گفتم از چیزی که ممکن بود پیش رویمان باشد نمی ترسم دروغ بود، ولی می دانستم هر خطری که وجود داشته باشد باید با آن رو به رو شوم. من به پدرم قول داده بودم و قصد نداشتم زیرش بزنم. دوباره به مادرم فکر کردم و گفتم: «اسم جعلی مادرم چی بود؟»

صورتش را مخالف بارش برف چرخاند، یک وری به من نگاه کرد و گفت: «افسر پلیس جسیکا ریوز.»

وقتی اسم ریوز را از دهانش شنیدم یاد پرونده ی خالی ای افتادم که میان بقیه ی پرونده هایی که گم شدن افراد را ثبت کرده بودند، پیدا کردم. بقیه ی پرونده ها داخلشان گزارش و یک عکس بود. چرا پرونده ی مادرم خالی بود؟ شاید به خاطر این بود که هیچ گزارشی وجود نداشت که فرستاده شود.

بعلاوه، افسر پلیس جسیکا ریوز اصلا وجود خارجی نداشت. ولی اگر گزارش دروغینی درمورد او می نوشتند همه ی این سناریو قابل باور تر نمی شد؟ اگر رام کسی است که داخل کمد مادرم مواد مخدر گذاشته پس حتما میتوانست مقداری وقت صرف کند و گزارش تقلبی بنویسد.

به کریگ نگاه کردم و گفتم: «تو گفتی مادرم مجبور بود ظاهرشو تغییر بده.»

سرش را تکان داد و گفت: «آره.»

- موهاش رو بلوند کرده بود، درسته؟

نگاهی به من انداخت و گفت: «تو از کجا فهمیدی؟»

به برس مویی که در کمدم پیدا کرده بودم و تارهای طلایی با ریشه های مشکی آن فکر کردم و گفتم: «مهم نیست.»

ولی برس تنها جایی نبود که موها را رویش پیدا کردم. داخل دست های کوچک هنری بلیک هم پیدایشان کرده بودم. فقط دو روز گذشته بود و این نشان می داد مادرم زنده، و جایی در رگد کوو است. با فهمیدن این موضوع دلم میخواست جیغ بکشم، برقصم و از سر خوشحالی به هوا مشت بزنم.

ولی فکر دیگری به ذهنم رسید و باعث شد قلبم از کار بیفتد. تار موی مادرم داخل دست های یک جنازه چکار می کرد؟ قبل از اینکه بتوانم به این فکر کنم که چطور موهای مادرم آنجا رفته اند، کریگ آستین لباسم را کشید و به جایی اشاره کرد: «کلیسا رو میبینی؟»

به جلو نگاه کردم. از میان برف و بوران، منار های کلیسا را دیدم که مانند پنجه هایی تیره تا آسمان گرفته و ابری سر بر افراشته بودند.

کریگ ضربه ی ملایمی به جیبش که حاوی صلیب ها و بطری های آب مقدس بود زد و گفت: «فکر می کنی اینا کار کنن؟»

با دندان هایی که از شدت سرما بهم می خوردند زیر لبی گفتم: «دفعه ی قبل از شون استفاده کردم.»  
به سمت کلیسا قدم برداشت و گفت: «خب پس.»

دنبالش رفتم، از دروازه گزشتیم و وارد قبرستان شدیم. به در جلویی کلیسا رسیدیم. کریگ دستگیره را پایین کشید و در را هل داد. در با صدای ناله ای باز شد و ما وارد کلیسا شدیم.

### فصل نوزده

بادی که از میان در باز می وزید باعث لرزیدن نور شمع ها می شد و سایه هایی تیره و بلند را داخل کلیسا ایجاد می کرد. داخل کلیسا ساکت و آرام بود و دیوار های سنگی ضخیمش صدای هوهوی باد بیرون از کلیسا را خفه می کرد. داخل کلیسا، صدای باد مثل صدای گریه و زاری بچه ها به نظر میرسید.

بوی شمع شیرین و سکر آور بود. دست هایم را از جیبم بیرون آوردم و داخلشان ها کردم. انگشت هایم را تکان دادم و سعی کردم حس را به آنها برگردانم. بینی و گوش هایم کرخت و بی حس، و موهایم هم به خاطر برف های آب شده، مرطوب شده بودند.

بین ردیف نیمکت ها قدم برمی داشتم. چکمه هایم روی کف سنگی کلیسا صدای آهسته ای ایجاد می کردند. از سر شانه به عقب نگاه کردم تا ببینم کریگ کجاست. دو شمع که از زیر مجسمه ی مریم مقدس برداشته بود را در دست گرفته بود.

یکی از شمع ها را به سمتم گرفت و گفت: «یکیشو بگیر.» با اینکه زمزمه کرده بود ولی صدایش در اطرافمان اگو شد.

از بین نیمکت ها رد شدم و به سمتش رفتم. یکی از شمع ها را گرفتم و گفتم: «الان دیگه میتونی کلاهتو برداری.»

- شوخیت گرفته؟ اینجا خیلی سرده.

بعد شمع را جلوی خودش گرفت و گفت: «بیا ببینیم پایین اینجا چه خبره.»

به دنبال کریگ به سمت پلکان ماریپچی سنگی ای که به زیر کلیسا راه داشت رفتم. از سر شانه اش به عقب برگشت و گفت: «چی فکر می کنی؟»

- درمورد چی؟

- به نظرت پاتوق خون آشاما اینجاس؟

- من از کجا بدونم؟

- فکر می کردم تو خبره و ماهری.

- اگه چیزی که سعی داری بگی اینه که میترسی، پس من اول میرم.

بعد از کنارش رد شدم و به سمت پله های ماریپچی رفتم.

- منظور من این نبود.

صدایش اگو شد و به دنبالش صدای پاهایش که به سرعت دنبالم می آمد شنیده شد. یک قدم برداشتم و وارد تاریکی راه پله شدم. حتی با اینکه شمع را دو دستی گرفته بودم ولی هنوز هم از ترس اینکه چه چیزی ممکن است آن پایین مخفی شده باشد، شمع به این طرف و آن طرف تکان می خورد و می لرزید.

به نظر می رسید که پله ها تمام شدنی نیستند. کریگ پشت سرم بود و کوتاه و ضعیف نفس میکشید. حدس میزدم که پایین پله های ستونی رسیده باشیم، چون نه تنها هوا سرد تر شده بود بلکه گرفته و خفه هم شده بود. در نور شمع می توانستم گچ بری های پایین دیوار ها را ببینم. صدای چک چک آب از فاصله ی دور می آمد.

به پایین نگاه کردم و متوجه شدم پله های آخری به سمت تونل باریکی راه دارند. درست مثل تمام چیزهایی که اطرافم بود، تونل هم از جنس سنگ و خاک زیر زمین بود. فضای کافی برای در کنار هم قدم برداشتن وجود نداشت، به همین دلیل مجبور شدیم جداگانه حرکت کنیم. من جلو بودم.

مسافت زیادی نرفته بودیم که نور شمع شروع به ضعیف شدن کرد. کاملاً خاموش نشد، فقط کم سو شد. چند لحظه طول کشید تا متوجه شوم که از تونل، قدم به داخل سالن عظیمی گذاشته ایم. سالن بسیار بزرگ و تاریک بود، طوری که به نظر میرسید تاریکی ای که اطرافمان را احاطه کرده، نور شمع هایمان را بلعیده است. کریگ آمد و کنارم ایستاد، حتی با وجود هر دو شمعی که داشتیم، نور نمیتوانست به دیوار تاریک مقابل رویمان نفوذ کند. تاریکی داشت جلو می آمد و مرا در بر می گرفت. انگار که قصد داشت مرا در خود پنهان و خفه کند. همه جا را سکوت فرا گرفته بود و تنها صدایی که شنیده می شد صدای کوبش دیوانه وار قلبم بود.

زمزمه کردم: «کریگ؟»

- بله؟

- ما کجاییم؟

صدایی که متعلق به کریگ نبود گفت: «توی مخفی گاه من.»

صدا از جلویم می آمد، فقط چند فوت جلوتر. آنقدر ناگهانی و غیر منتظره بود که عقب پریدم و همزمان جیغ کشیدم.

فریاد کشیدم: «کریگ، تو اینجا ای؟» و دستم را در تاریکی دراز کردم.

از فاصله ی چند اینچی ام گفت: «من اینجا.» و دستم را گرفت.

با صدایی که از شدت ترس شکسته شده بود زمزمه کردم: «توام شنیدی؟»

صدا دوباره گفت: «البته که شنیده... فرزندم.»

صدایش نرم و آرامش بخش بود... از همان صداهایی که وقتی بچه بودید دوست داشتید موقع خواب برایتان داستان بخواند.

با صدایی لرزان گفتم: «کی اونجاس؟»

در جواب سوالم صدایی مثل صدای روشن شدن کبریت به گوش رسید. برای لحظه ای نوری در تاریکی درخشید و دیدم را موقتا کور کرد. نور به عقب و جلو تکان خورد و یک شمع را روشن کرد. حالا نور ثابت بود و

در درخشش نارنجی رنگش توانستم صورتی را ببینم که در تاریکی به من خیره شده بود. همان چشم هایی بود که بار اول که به رگد کوو آمدم دیدم، چشم هایی آبی رنگ با درخششی نافذ و درنده. پدر تیلور گفت: «خوش اومدی کیرا هادسون. به کلیسای من خیلی خوش اومدی.»

- شما اینجا چکار میکنین؟

وقتی متوجه شدم او همان کشیشی است که اولین بار با لوک در قبرستان ملاقاتش کردیم، مقداری از ترسم فروکش کرد.

سوالم را نادیده گرفت و گفت: «متاسفم این پایین خیلی تاریکه. بذار ببینیم میتونیم یه راه چاره براش پیدا کنیم.»

نور شمع لرزید و عقب رفت و چند شمع دیگر را هم روشن کرد. جا شمعی های نقره و بلندی را دیدم که روی دیوار اطراف کشیش نصب شده بودند. پدر تیلور روی صندلی پشتی بلندی نشسته بود. با اینکه شمع های زیادی روشن بودند ولی نورشان برای نفوذ به تاریکی که کشیش را احاطه کرده بود، کافی نبود.

به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: «حالا بهتر شد.»

دوباره پرسیدم: «شما این پایین چکار میکنین؟»

لبخند زد: «منتظر بودم.»

گونه های زرد و رنجورش حتی از دفعه ی قبل که او را دیده بودم و به یاد داشتم هم گودتر شده بود.

- منتظر چی؟

نگاهی به کریگ انداختم و امیدوار بودم او بداند کشیش درمورد چه چیزی حرف میزند.

دوباره با لبخند گفت: «منتظر تو.»

حس کردم که چیزی این وسط به شدت اشتباه است، پس دست کریگ را رها کردم و عقب عقب به سمت تونل برگشتم.

کشیش دوباره لبخندی زد، دستش را برای گرفتن دستم دراز کرد و گفت: «نیازی نیست بررسی. اینجا کلیساست. کجا میتونی بیشتر از اینجا در امان باشی؟»

در تاریکی زمزمه کردم: «کریگ، یه چیزی اینجا اشتباهه.»

با زمزمه جوابم را داد: «من که فکر میکنم همه چی مرتبه. اون فقط یه پیرمرده.»

کشیش نچ نچی کرد و با پوزخند گفت: «گروهبان فیلیپس هنوز براش توضیح ندادی چرا اینجاس؟»

قلبم دوباره محکم خودش را به قفسه ی سینه ام کوباند: « کریگ؟ این داره چی میگه؟ چپو برام توضیح ندادی؟»

کریگ به سمتم چرخید و گفت: « متاسفم کیرا.»

با گیجی تمام گفتم: « برای چی متاسفی؟»

پدر تیلور به جایش جواب داد: « اون واقعا متاسف نیست.»

برگشتم و به کشیش نگاه کردم، از روی صندلی اش بلند شد. کمی تلوتلو خورد انگار که داشت سعی میکرد تعادلش را به دست بیاورد. همان موقع بود که یاد آن روز در قبرستان افتادم که داشتم یواشکی او و کریگ را دیدم و دیدم که او لنگ لنگان از کریگ دور می شود.

بعد، عصایش را از کنار صندلی ای که رویش نشسته بود برداشت و لخ لخ کنان به سمتم آمد. قلبم ایستاد و شکمم در هم پیچید، حتی با وجود تاریکی هم می دانستم که عصا متعلق به همان پیرمردی است که جسد متلاشی شده ی غیر قابل شناسایی اش را در مزرعه پیدا کرده بودم. سر نقره ای پر زرق و برق عصایش در نور شمع می درخشید.

به آهستگی با خودم گفتم: « پس مورفی نبود.»

نزدیک تر آمد و با لبخند پرسید: « چی گفتی عزیزم؟»

نفسم به خاطر اشتباهی که کرده بودم بند آمده بود. گفتم: « تموم این مدت تو بودی؟»

تلوتلوخوران عقب رفتم و با دندان هایی به هم فشرده گفتم: « بهم نزدیک نشو.»

کریگ به سمتم چرخید و گفت: « صبر کن کیرا.»

در حالی که به سمت تونل بر میگشتم، گفتم: « واسه چی؟»

نیمچه لبخندی زد و گفت: « واسه اینکه بینی میتونی به چی تبدیل بشی.»

- چپو بینی؟

بعد اتفاق عجیبی افتاد. پشت سر پدر تیلور اشکالی را دیدم. چه طور ممکن بود؟ پشت سرش فقط تاریکی بود، تاریکی مطلق. ولی چطور میتوانستم آن سوی تاریکی را ببینم؟ مثل این بود که برای اولین بار است که چیزی میبینم!

حرفی که پدرم زده بود یادم آمد: « تو یه هدیه داری. میتونی چیزایی رو بینی که دیگران نمیتونن ببینن.»



به تاریکی پشت سر کشیش نگاه کردم و متوجه شدم آن اشکال دارند نزدیک می شوند. آدم بودند. چشم هایم را محکم بستم و وقتی دوباره باز کردم به نظرم رسید فلاش لامپ هایی در تاریکی روشن و خاموش می شوند. یک نظر سریع و کوتاه دیدم که آن اشکال در تاریکی اطرافم پنهان شدند. با هر بار روشن شدن، چهره های از ریخت افتاده ی رنگ پریده شان، چشم های مرده و بی روحشان و نیش هایی که از آنها بزاق دهان می چکید، را می دیدم. توسط خون آشام ها محاصره شده بودم.

هر چه نزدیک تر می شدند فلاش ها هم کمتر می شدند. تا جایی که انگار دیگر نمی توانستم چیزی ببینم. گیج و مبهوت از اتفاقی که افتاده بود، بی حرکت جلوی تونل ایستاده بودم. پدر تیلور و کریگ به سمت می آمدند. شمع هایی که جلوی صورتشان گرفته بودند، چهره اشان را شبیه کدوی هالووین کرده بود! به کریگ نگاه کردم و گفتم: «من بهت اعتماد کرده بودم! فکر می کردم تو دوستمی! تو چون بهم اهمیت میدادی پشت در اتاقم صلیب نمی داشتی، این کار رو برای این می کردی که خون آشاما قبل از خودت دستشون بهم نرسه!»

بعد، چرخیدم و به سمت تونل دویدم. در عرض چند لحظه ی کوتاه شمعم خاموش شد. کورکورانه در تاریکی می دویدم. پشت سرم میتوانستم صدای دویدن و چیغ هایشان را بشنوم. از سر شانه ام نگاه سریعی به عقب انداختم، باز هم فقط تاریکی بود. به جلو نگه کردم و به دویدنم ادامه دادم. دست هایم را جلوی خودم گرفته بودم تا راه را پیدا کنم. صدای پاها و چیغ هایشان نزدیک تر شد، من هم با شدت بیشتری دویدم. حس میکردم شش هایم دارند آتش می گیرند و قلبم هم محکم به قفسه ی سینه ام می کوبید. با خودم جیغ کشیدم: تند تر! تند تر!

هرچه صدایشان نزدیک تر می شد، آدرنالین بدنم هم بیشتر می شد. ولی فقط صدای جیغ کشیدن نبود که پشت سرم در تونل اکو میشد، بلکه صدایی مثل صدای خراشیدن و ساییدن هم به گوش می رسید. انگار که بعضی از آنها روی سقف و دیوارها می خزیدند و دنبالم می کردند.

پاهایم به چیزی کوبیده شد و روی زمین افتادم. کورکورانه دستم را جلو بردم و اولین پله ی پلکان ماریچی را حس کردم. وقتی فهمیدم چیزی که پاهایم بهش گیر کرده همین پله بوده چهار دست و پا ازش بالا رفتم. دست هایم را روی دیوار می کشیدم تا بتوان تعادل را در تاریکی حفظ کنم. از پله ها بالا رفتم. صدای پاهایی که دنبالم می دویند از قبل هم نزدیک تر شده بود.

همزمان از روی دو پله پریدم که باعث شد ماهیچه های ساق پاهایم گز گز کند. سرعتم کند شده بود و خون آشام های پشت سرم هم این را حس کردند و سرعتشان را بیشتر از قبل کردند.

انگشت هایی دور قوزک پایم حلقه شد و با شدت مرا عقب کشید. با شدت روی پله های سنگی افتادم. هوا با فشار از شش هایم خارج شد.

صدای کریگ از میان تاریکی زمزمه وار گفت: «کیرا.»

به سرعت شروع به لگد زدن کردم و جیغ کشیدم. ولی شش هایم خالی از هوا بود و صدایی که از دهانم خارج شد صدایی خفه و گنگ بود. پاهایم در تاریکی با چیزی برخورد کردند و صدای فریاد کریگ از سر درد و عصبانیت بلند شد. انگشت هایش از دور قوزک پایم جدا شد. دوباره فرصت نجات یافتن پیدا کردم و چهار دست و پا از پله ها بالا رفتم.

دستم را به دیوار منحنی شکل پله های ستونی می کشیدم تا راهم را پیدا کنم. قلبم به خاطر نور کم سو و لرزانی که بالای سرم دیده میشد محکم شروع به تپیدن کرد. می دانسم که آن نور متعلق به کلیساست، پس باز هم با سرعت بیشتری بالا رفتم. هر چه به نور نزدیک می شدم تاریکی اطرافم و ترس از چیزی که پشت سرم بود کمتر میشد.

از سر شانه ام به عقب نگاه کردم، کریگ را دیدم که از پله ها بالا می آمد و خون آشام ها هم با نگاه های یخ زده اشان از پشت سرش می آمدند. بعضی از آنها می دویدند ولی بقیه مثل عنکبوت هایی وحشتناک روی دیوار حرکت می کردند.

دهانشان باز و بسته می شد و از روی دندان های نیش تیزشان آب دهان روی دیوار پاشیده می شد. موهای گره خورده و نامرتبشان پوشیده از خون و کثافت بود. با چشم هایی قرمز که در صورت های کریه اشان می درخشید، برای حمله به سمتم خیز بر می داشتند. پنجه هایشان تنها با فاصله ی چند اینچ از مقابل گوشت تنم رد می شدند. از چند پله ی آخر هم بالا آمدم و وارد کلیسا شدم. با سرعت به سمت در دویدم، صدای هجوم آوردنشان از راه پله به فضای کلیسا را می شنیدم. نیمکت ها را از سر راهشان کنار می زدند و تکه تکه شان میکردند. صدای جیغشان کر کننده بود.

به در کلیسا رسیدم و کورکورانه دستم را برای گرفتن دستگیره دراز کردم. با باقی مانده ی توانم در را باز کردم و قدم به قبرستان گذاشتم. از سر شانه ام به عقب نگاه کردم، کریگ و بقیه ی خون آشام ها را دیدم که در آستانه ی در کلیسا ایستاده بودند. با سرعت می دویدم و از آنها دور می شدم.

قبل از اینکه بفهمم چه شد، کسی مرا گرفت. سرم را چرخاندم و صورت پاتر را دیدم. با سیگاری که از گوشه ی دهانش آویزان بود لبخندی زد و گفت: «این همه عجله برای چیه؟» چشم هایم را بستم. وقتی چشم هایم را باز کردم ته سیگارهایی که زیر درخت کنار جنازه ی هنری بلیک دیده بودم را به خاطر آوردم. نگاهی به دهان پاتر که از میان لب هایش دود سیگار بیرون می آمد کردم. مرا محکم گرفت و نیشخندی زد، انگار میدانست دارم به چه چیزی فکر میکنم.

## فصل بیستم

به پاتر مشت زد و غریبم: «ولم کن!» ولی با سرعتی برق آسا مچ دستم را محکم گرفت و دستم را پایین کنار بدنم انداخت.

دود سیگارش را توی صورتم فوت کرد و گفت: «این چه طرز رفتار با یه دوست و همکاره؟» - تو دوست من نیستی.

وقتی سعی کردم خودم را از چنگش آزاد کنم متوجه شدم که یونیفرمش را پوشیده و به این فکر کردم که چقدر این لباس فیت تنش است!

از سر شانه ام به عقب نگاه کرد و گفت: «پس لابد اون دوستته، آره؟»

برگشتم و به کریگ نگاه کردم که دم درِ کلیسا ایستاده بود و بیست خون آشام یا بیشتر پشت سرش ایستاده بودند.

با خودم زمزمه کردم: «فکر میکردم هست.»

کسی گفت: «گروهبان فیلیپس دوست تو نیست.»

چرخیدم و مورفی را دیدم. ادامه داد: «و مطمئنا دوست ما هم نیست.»

نگاهم را بین سه نفرشان چرخاندم و گفتم: «قضیه چیه؟»

مورفی جواب داد: «فیلیپس سه سال پیش ناپدید شد، یکی از بازرسای ما بود.»

- ولی این غیر ممکنه. اون توی مدرسه ی نظامی گروهبان من بود.

مورفی رو به کریگ فریاد کشید: «پس اونجا خودتو قایم کرده بودی؟»

پاتر از سر شانه ام رو به کریگ فریاد کشید: «کسی هواتو داشته کریگ؟ ازت محافظت می کردن؟»

فیلیپس قدمی برداشت و از جلوی کلیسا به سمت ما آمد. لبخندی زد و گفت: «حفاظت که نه، بهتره بگیریم راهنمایی. بهم نشون داد که هر چیزی چطور باید باشه.»

مورفی پرسید: «باهاش چکار کردی؟ منظورم اینه که، به خاطر همین غیبت زد دیگه، مگه نه؟»  
- دارین در مورد کی حرف میزنین؟

اهمیتی نمی دادم چه کسی جوابم را می دهد فقط می خواستم بدانم آنجا چه خبر است.  
کسی از پشت سرم گفت: «مادرت کیرا.»

نگاهی به عقب انداختم و لوک را دیدم که از سایه ی درخت بزرگی بیرون آمد و قدم به زیر برف و بوران گذاشت. به محض دیدنش قلبم شروع به تپیدن کرد، ولی با میلیم برای رفتن کنارش مبارزه کردم. بین تمام کسانی که اینجا بودند او تنها کسی بود که دلم می خواست بهش اعتماد کنم. ولی می توانستم؟ یاد حرفی که فیلیپس در موردش زده بود افتادم، اینکه چطور بعد از ناپدید شدن مادرم تمام شک و تردید ها معطوف او شده بود.

داد کشیدم: «فیلیپس میگه تقصیر تو بوده که مادرم ناپدید شده.»

به سمتم آمد و گفت: «من باید کنارش می بودم. اون شب قرار بود منم باهاش سر صحنه جرم باشم ولی به خاطر یه ماموریت دروغین به زیر زمین فرستاده شدم. حالا می فهمم اونی که منو فرستاد زیر زمین همین دوست تو بوده.»

بعد به فیلیپس نگاه کرد و گفت: «وقتی فهمیدم فریب خوردم سریع برگشتم ولی دیر شده بود. فیلیپس ناپدید شده بود و مادرت رو هم با خودش برده بود.»

سر گیجه گرفته بودم. نمی دانستم چه چیزی یا چه کسی را باید باور کنم. به کریگ نگاه کردم و گفتم: «حقیقت داره؟»

لبخندی زد و گفت: «طفلی کیرا خوشگله! واسه یه بار هم که شده نمیتونی حقیقت رو ببینی؟»  
- جوابمو بده!

- مادرت بهترین بود. توانایی اش توی دیدن خیلی بیشتر از توانایی تو بود... در مقایسه با اون، تو یه جورایی کور به حساب میای! اون منو شناخته بود و از وقتی رسید به این شهر در عرض چند روز هر اتفاقی که اینجا افتاده بود رو فهمید. ما نمی توانستیم اجازه بدیم که این اتفاق بیفته.

- منظورت از ما کیه؟

صدای رعد و برقی از بالای سرمان شنیده شد. همگی به بالا نگاه کردیم و چیز بالداری را دیدیم که مثل سنگ از آسمان فرود آمد. دانه های برف اطرافش چرخ میخوردند و فهمیدن اینکه او کیست را سخت می کردند. بال های بزرگ و سنگین و سیاه رنگش پایین آمدند و مثل یک ردا در کنارش قرار گرفتند. بعد، با یک لرزش بال ها باز شدند و رام نمایان شد. کریگ قدمی به جلو برداشت و کنارش ایستاد. آن لحظه بود که فهمیدم آن دو بودند که سرشب صدایشان را در راهروی اداره شنیده بودم. کریگ کتس را در آورد و تی شرتش را پاره کرد. شانه هایش را به سمت عقب خم کرد و به محض انجام این کار، بال هایش از کمرش بیرون آمدند.

وقتی فهمیدم چه طور بی رحمانه فریتم داده و سعی کرده مرا به دامی که در کلیسا برایم پهن کرده بودند بکشاند، به جلو خیز برداشتم. می خواستم بگیرمش، ولی پاتر بازویم را گرفت و مرا عقب کشید.

دم گوشم زمزمه کرد: «آروم باش گربه وحشی. هرچیزی سر وقت مناسبش.»

مورفی نفسش را بیرون داد و گفت: «رام؟» به شدت شوکه شده و آسیب دیده به نظر می رسید: «پس توام یکی از اونایی.»

رام با صدای آرام و در عین حال خشنش گفت: «اگه منظورت از اونا ومپایرس های مریضیه که زیر زمین زندگی میکنن درحالی که آدما زیر پاهاشون لگدمالشون میکنن، آره، من یکی از اونام.»

مورفی به خون آشام هایی که پشت سر رام و کریگ ایستاده بودند اشاره کرد و گفت: «ولی تو از آدما تغذیه کردی. به نتیجه ی کارات نگاه کن! ببین چکار کردی!»

لوک گفت: «تو با اومدنت به سطح زمین قوانین ومپایرس ها رو زیر پا گذاشتی.»

رام گفت: «قوانین! احمقانه اس.»

کریگ نیشخندی زد و گفت: «چرا شماها به ما نمی پیوندین؟ واقعا نمی دونین چه چیزی رو دارین از دست می دین.»

پاتر از پشت سرم جواب داد: «نه ممنون. من حتی از دیدن خون هم بدم میاد.»

بدون اینکه برگردم عقب و نگاهش کنم هم میدانستم که آن لبخند زیرکانه اش روی صورتش است.

رام با صدایی غرش مانند گفت: «تو رقت انگیزی پاتر. همتون رقت انگیزین. فکر میکنین چند وقت طول میکشه تا انسانها به اعماق زمین حمله کنن؟ نگاه کنین این بالا روی زمین چه کارهایی کردن. به هرج و مرج

و ویرانی هایی که به وجود آوردن نگاه کنین.»

لوک پرسید: «پس تغذیه ازشون و تبدیل کردنشون به یه نژاد نصفه نیمه از خودمون همه چیز رو بهتر میکنه؟»

رام برای توجیه کارهایش گفت: «قرن هاست که این چیزایی که انسانها بهشون میگن "خون آشام" وجود داشتن. از زمان ظهور انسانها، ومپایرس ها میومدن روی زمین و ازشون تغذیه میکردن و خون آشام ها رو به وجود میاوردن.»

مورفی گفت: «پس باید شکار و نابود بشن. تاریخمون ثابت کرده که این راهش نیست. ما باید اتحاد و سازش با انسان ها داشته باشیم. باید یه راهی پیدا کنیم که در کنار هم زندگی کنیم.»

فیلیپس با دندان هایی بهم فشرده گفت: «چه جوری؟ با مخفیانه اینور و اونور رفتن؟ با پنهانی زندگی کردن بینشون و اینکه هر وقت به یکیشون عطش پیدا کردی زود بدویی بری زیر زمین؟ اگه اینطور فکر میکنی پس تو مایه ی ننگ ومپایرس های. ما باید بتونیم پرواز کنیم و توی آسمونا اوج بگیریم. باید آزاد باشیم.»

لوک به خون آشام ها اشاره کرد و گفت: «اونا چی؟ اونا الان آزادن؟»

رام گفت: «ما بهشون یه زندگی جدید دادیم. الان بهتر از قبل هستن. شبیه ما شدن.»

مورفی گفت: «اونا هیچ شباهتی به ما ندارن. اونا حیوونای فاقد عقل و شعورن. فقط کشتن و نابودی میخوان. ما ازشون خیلی بهترییم.»

رام با پرخاش گفت: «پس بهمون بپیوند. بذار قوی ترین نژاد توی این سیاره باشیم.»

مورفی دکمه های پسراننش را باز کرد و با دندان هایی به هم فشرده گفت: «نه ممنون.»

رام و کریگ به محض اینکه حس کردند مورفی آماده ی نبرد شده، بال هایشان را باز کردند و بالا نگه داشتند.

رام گفت: «هادسون رو بهمون بدین بعدش میتونین برین.»

انگار داشت آتش بس می داد و از من به عنوان یک جور پیشنهاد صلح استفاده می کرد.

لوک غرید: «هرگز.»

به سمتشان دوید و لباسش را پاره کرد. کمرش را خم کرد، بال هایش از گوشت کمرش بیرون آمدند و هر دو طرفش باز شدند. به لوک نگاه کردم که اوج گرفت و با سرعتی وحشتناک به سمت رام شیرجه زد. در یک چشم بر هم زدن رام از زمین کنده شد و به همراه لوک به آسمان رفت. به مورفی نگاه کردم که از کمر با بالا لخت بود و داشت پیرهنش را تا میکرد!

فریاد کشیدم: «فکر نمیکنی باید بری کمکش یا یه کاری کنی؟»

با غرغر گفت: «خیلی خب هولم نکن. من که دیگه به جوونی قبل نیستم.»

با این سنش درست مثل رام ظاهر خوبی داشت. بدنش ماهیچه ای نبود، ولی نیرومند بود. تنها چیزی که نشان میداد سنش بالاست موهای نقره ای روی سینه اش بود.

لباسش را روی سنگی همان نزدیکی گذاشت و رو به من گفت: «حواست باشه کثیف نشه!»

قبل از اینکه فرصت جواب دادن داشته باشم، رفته بود. با بال های بزرگ، استخوانی و سیاه رنگش در آسمان شب پرواز می کرد و به سمت لوک و رام می رفت. از پشت سرم صدای غرشی شنیدم. چرخیدم و پاتر را دیدم که به هوا پرید و در همان حال کت و پیراهنش را به کناری پرت کرد. بال هایش از کمرش بیرون زدند و با یک اوج خودش را به فیلیپس رساند. به همدیگر چنگ انداخته بودند و در هوا می چرخیدند و به این طرف و آن طرف می رفتند.

صدای فرود آمدن چیزی چیزی را از بالای سرم شنیدم و وقتی سرم را بالا گرفتم رام را دیدم که داشت سقوط می کرد. چیزی را گرفته بود و آن چیز هر چه که بود، معلوم بود مغلوب رام شده. وقتی رام نزدیک تر شد متوجه شدم کسی که با او درگیر شده بود مورفی بوده.

بعد، سر و کله ی لوک از ناکجا آباد پیدا شد. دوباره صدایی مثل رعد و برق بلند شد و او در حالی که در هوا چرخ میزد به سمت رام پرواز کرد. بال هایش را عقب برده بود و این کارش باعث شده بود مثل یک عقاب به نظر برسد. به بال های رام چنگ انداخت، او را به شدت عقب کشید و با خودش بالا برد. رام مشتش را در هوا تکان میداد و به خاطر این کارش مورفی از دستش رها شد و به سمت زمین سقوط کرد. با سرعتی باور نکردنی داشت سقوط می کرد و ترسم از این بود که به سنگ قبر هایی که زیرش بود برخورد کند، ولی با فاصله ی چند اینچ از سنگ قبر ها، بال هایش را مثل دو بادبان سیاه رنگ باز کرد و دوباره در آسمان اوج گرفت.

اطراف را نگاه کردم و متوجه شدم خون آشام ها به سمتم می آیند. تلو تلوخوران عقب رفتم. می دانستم که فقط چند ثانیه برای عکس العمل نشان دادن وقت دارم، پس دو تا از بطری های آب مقدس را از جیب کتم بیرون آوردم. درپوش بطری ها را برداشتم و هر کدام را در یکی از دست هایم نگه داشتم. هر دو بطری را روی صورت دو خون آشامی که نزدیکم میشدند خالی کردم. آن قدر با سرعت به سمتم می دویدند که برای ایستادن یا واکنش نشان دادن وقتی نداشتند.

وقتی آب مقدس روی صورتشان پاشیده شد دست های چنگال مانندشان را روی صورتشان گرفتند و شروع به جیغ کشیدن کردند. از میان صدای جیغشان میتوانستم صدای جلیز و لژ سوختن پوستشان را بشنوم. چندش آور

ترین صحنه ی عمرم را دیدم. مایعی غلیظ و تیره از صورتشان تراوش کرد و از بین انگشت هایشان جاری شد. یکی از آنها دستش را برداشت و دیدم که چشم چپش از حدقه درآمده و تا روی گونه اش لیز می خورد.

با صدای گوشخراشش گفت: «چی کار کردی؟!»

فریاد کشیدم: «بیشتر میخوای؟»

و باقی مانده ی بطری را رویش خالی کردم. در عرض چند ثانیه چیزی به جز کثافت و خون که روی گردن و قفسه ی سینه اش جاری شده بود، از صورت و گوش ها و بینی اش باقی نماند. به هوا چنگ انداخت، روی زمین زانو زد و به طور کامل نابود شد.

سرم را بالا گرفتم و خون آشام دومی را دیدم که هنوز صورتش را با دست هایش نگه داشته بود. از فرصت استفاده کردم و باقی مانده ی آن یکی بطری را رویش ریختم. پوستش شروع به جلز ولز کردن و حباب زدن کرد، دست هایش را روی سرش فشار می داد انگار که می خواست سرش را سر جای خودش نگه دارد. ولی در عرض چند ثانیه، از درون ذوب شد. خون آشام برای چند لحظه گیج و منگ تلو تلو خورد و بعد افتاد.

ولی خون آشام های دیگری هم بودند. از روی سنگ قبرها می پریدند و به سمتم می آمدند. بطری های خالی را دور انداختم و دو بطری دیگر برداشتم.

جیغ کشیدم: «بیاین!»

یکی از خون آشام ها روی سنگ قبری که نزدیکم بود پرید و فریاد کشید: «گشمنه!»

دست هایش را باز کرد و با ناخن های بلند و زردش صورتم را خراشید. ولی بعد، دیگر سر جایش نبود. سرم را بالا گرفتم و دیدم که خون آشام در هوا چرخ میخورد. ناجی ام جلوی پایم فرود آمد. پاتر بود، فریاد کشید: «از اینجا برو کیرا وگرنه می میری!» بعد از زدن این حرف از زمین کنده شد، فیلیپس بود که شیرجه زد و او را بین زمین و هوا گرفت.

شروع به دویدن کردم و از بین سنگ قبرها رد می شدم. ولی خون آشام ها سمج تر از این حرف ها بودند و دوباره به سمتم حمله ور شدند. صدای جیغ و فریاد های گوش خراششان از پشت سرم شنیده می شد. مسیر را اشتباهی رفتم و سر از پشت قبرستان که دور تا دورش را دیوار سنگی بلندی کشیده بودند، در آوردم. قلبم محکم می کوبید، وحشت زده بودم.

زیر لب گفتم: «باید یه دری دروازه ای چیزی اینجا باشه.» ولی می دانستم که جایی ندارم که بروم. به عقب نگاه کردم، چندین خون آشام را دیدم که با سرعت و چابکی وحشتناکی دنبالم می دویدند. می دانستم که با این



سرعتی که دارند فرصتی برای بیرون آوردن صلیب یا آب مقدس از جیبم ندارم و قبل از آن حتما به من می‌رسند.

فاصله شان با من خیلی کم شده بود، انقدر که آب دهانشان روی صورتم می‌پاشید. چشم‌هایم را بستم، ولی بعد، وقتی حس کردم که از زمین کنده شدم و دارم به سمت بالا میروم، شکمم در هم پیچید. چشم‌هایم را باز کردم و به پایین نگاه کردم. کلیسا درست زیر پایم بود. به بالا نگاه کردم و انتظار داشتم که پاتر یا مورفی یا در نهایت امیدواری لوک را ببینم، ولی وقتی دیدم آن کسی که از بالا به من نیشخند میزند پدر تیلور است، جیغ کشیدم.

### فصل بیست و یک

از دیدن ظاهر لاغر و چندانش آور کشیش یکه خوردم. بدن رنگ پریده اش لاغر و نحیف بود و رگ و پی بدنش از زیر پوستش معلوم بود. پوستی که استخوان‌هایش را در کنار هم نگه داشته بود براق و سفت بود. بال‌هایی که از کمرش بیرون زده بودند سیاه و چرم مانند بودند و به نظر می‌رسید پاره شده باشند. غشاء زیر بال‌هایش هم فرسوده و پاره پوره بود. بازوهایش را دورم حلقه کرده بود و مرا در هوای سرد شب به آسمان می‌برد. دانه‌های برف مثل گلوله‌های یخی صورتم را بمباران می‌کردند.

از میان هوهوی باد جیغ کشیدم: «چی از جونم می‌خوای؟»

غرید: «تو بی نظیری.» چشم‌هایش درخشان و زیرک بودند.

در حالی که به چپ و راست حرکت می‌کردیم پرسیدم: «چطور؟»

- درست مثل مادرت!

- اون کجاس؟

نیشخندی زد، دهنش را باز کرد که جوابم را بدهد ولی از سر عصبانیت فریاد کشید. قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاده داشتم سقوط می‌کردم. به سرعت به سمت پایین می‌رفتم، لباس‌هایم تکان می‌خورد و موهایم در هوا پخش می‌شد. در هوا می‌چرخیدم و می‌چرخیدم. یک نظر چشمم به چیزی افتاد که باعث شده بود کشیش مرا ول کند. مورفی به سمت پدر تیلور شیرجه زد و مشت‌هایش به بال‌هایش کوباند. کشیش کنترلش را از دست داد و به پشت، به سمت قبرستان سقوط کرد. بال‌هایش شکسته و بی‌حس به نظر می‌رسیدند.

جیغ می کشیدم و پشت سرش سقوط می کردم. فشار هوا به سینه ام فشار می آورد. چشمم به منار کلیسا افتاد که با سرعت به سمتش می رفتم. هر لحظه بزرگ و بزرگ تر می شد تا وقتی که دقیقه ی آخر، دو دست قدرتمند را حس کردم که کمرم را گرفت. سرم را برگرداندم و دیدم کسی که مرا گرفته لوک است. اوج گرفت و از منار دور شد. سرش را پایین گرفت و لبخندی زد. نیش هایش می درخشید.

- حالت خوبه؟

مرا سفت گرفته بود و باعث شد بالاخره احساس امنیت کنم. به صورتش نگاه کردم و گفتم: «بهتر میشم. فکر میکردم تبعیدت کردن.»

- نه دقیقا.

به سمت راست پیچید. شکمم در هم پیچید.

- می دونستیم که فقط در صورتی فیلیپس خودشو نشون میده که من رفته باشم. تا وقتی که دور و برت می چرخیدم سمت نمی اومد.

از پس صدای باد فریاد کشیدم: «چرا همه از من به عنوان طعمه استفاده میکنن؟»

لبخندی زد و گفت: «شاید به خاطر اون چشم های زیباته.»

- تو اون شب کجا بودی؟ همون شبی که تو بیسیم کمک خواستم رو میگم.

- توی قبرستون؟

- آره.

- دیدم که پدر تیلور توی راه برگشت به کلیسا خورد زمین. رفتم کمکش کنم که دیدم فیلیپس از توی تاریکی اومد بیرون. باورم نمی شد که اونه. رفتم جلوتر تا از نزدیک نگاه کنم. بعد اون صداهای لعنتی رو شنیدم و اومدم کمکت و وقتی پیدات کردم که توی یه ماشین درب و داغون بودی.

صورتتم را به سینه اش فشردم. احساس امنیت می کردم. آن احساس آتیشینی که آن شب که با هم بودیم حسش کرده بودم را دوباره حس کردم. بدنم مور مور شده بود. تمایلی نگرهانی پیدا کردم که بهش بگویم دوستش دارم، ولی چرا؟ من حتی درست نمی شناختمش. لوک انسان نبود. هی چ کس به این سرعت عاشق نمی شد، مخصوصا من. ولی در اعماق وجودم، آن جایی که فقط شب ها و در لحظات خصوصیتان حس می کنید، چیز متفاوتی را حس می کردم. چیزی که به یاد نمی آوردم قبلا هم حسش کرده باشم.

ناگهان شیرجه زد و کنار شاخه های یک درخت بلند ایستاد. به آرامی مرا رویشان گذاشت و گفت: «همینجا بمون تا در امان باشی.»

- منو ول نکن.

مرا بوسید و گفت: «برمی گردم.»

به آرامی دور شد و گفت: «باید برم به دوستانم کمک کنم. منتظرم بمون.»

بعد رفت و در حالی که بال هایش را موج مانند در هوا تکان میداد به صورت مارپیچی بالا رفت.

نفسی گرفتم و گفتم: «جایی ندارم که برم.»

به او نگاه کردم که به سرعت به سمت مورفی که با رام درگیر بود می رفت.

از بالای درخت لوک و مورفی را می دیدم که مثل سایه هایی تیره و لرزان دنبال رام می رفتند. آنقدر سریع حرکت می کردند که نه لوک و نه مورفی به خوبی دیده نمی شدند. به جلو نگاه کردم و پاتر و فیلیپس را دیدم که در حالی که با هم می جنگیدند، در هوا می چرخیدند. وقتی دیدم که به سمت سقف کلیسا سقوط کردند و با آن برخورد کردند، نفسم را حبس کردم. سقف شکست و تکه های سنگ به آسمان پرتاب شد. در عرض چند ثانیه، در کلیسا شکست و فیلیپس از کلیسا پرت شد بیرون و به سنگ قبری که آن نزدیکی بود کوبیده شد. سنگ قبر زیر فشار بدن فیلیپس از وسط دو نصف شد.

پاتر در آستانه ی در نمایان شد. بدون اینکی وقتی تلف کند به سمت فیلیپس که برای یک لحظه بیهوش روی برف ها افتاده بود، خیز برداشت. به محض اینکه فیلیپس بلند شد پاتر هم به او رسید. بال هایش به خاطر نور شمع هایی که از داخل کلیسا می تابید، درخشش ضعیفی پیدا کرده بود. صورتش را جلو برد، می توانستم صدای دندان هایش که فیلیپس را گاز میگرفت و تکه تکه می کرد را بشنوم. فیلیپس زیر دست و پایش فریاد می کشید. حمله ی پاتر وحشیانه و دیوانه وار بود. خون سیاه رنگ از جای زخم های صورت و گردن فیلیپس بیرون پاشید و برف های اطرافشان را خون آلود می کرد.

سرم را برگرداندم و جای دیگری را نگاه کردم. حتی با اینکه فیلیپس بهم دروغ گفته بود و در ناپدید شدن مادرم هم دست داشت، ولی هنوز هم دلم نمی خواست که بینم در این قبرستان سرد و بی آب و علف تکه تکه می شود و می میرد.

از جایی که مخفی شده بودم خون آشام ها را دیدم که با سرعت به سمت سنگ قبرها می دویدند. پاتر پشت به آنها ایستاده بود. می دانستم که تا چند ثانیه ی دیگر به پاتر می رسند پس فریاد زدم: «پاتر! مواظب باش!»

پاتر از کنار فیلیپس بلند شد و سرش را بالا گرفت. از نیمه ی پایینی صورتش خون می چکید. وقتی دید خون آشام ها دارند نزدیکش می شوند پرواز کرد و بدن بی جان فیلیپس را روی برف های خون آلود رها کرد. چرخه در هوا زد و بعد با سرعت به سمت خون آشام ها فرود آمد.

همان طور که پاتر صدایم را شنیده بود، بعضی از خون آشام ها هم شنیده بودند و توجهشان به سمتم جلب شده بود. سه تا از آنها از بقیه جدا شدند، با سرعت به سمت درخت دویدند و چهار دست و پا از درخت بالا کشیدند. مثل عنکبوت از درخت بالا می آمدند و سایش ناخن های بلندشان روی پوست تنه ی درخت صدا ایجاد می کرد.

در عرض چند ثانیه روی شاخه ی پوشیده از برفی که رویش ایستاده بودم، رسیدند. با سرعت به سمتم دویدند. دستم را داخل جیبم کردم تا صلیب و بطری های آب مقدس را بیرون بیاورم ولی وقتی دیدم سر جایشان نیستند نزدیک بود از شدت ترس از درخت پایین بیوفتم.

جیب کشیدم: «پس کجان؟»

برای اطمینان به هر دو جیبم دست کشیدم، ولی هر دو خالی بودند. فهمیدم که احتمالا وقتی داشتم از آسمان سقوط می کردم از جیبم بیرون افتاده اند. وحشت زده عقب عقب رفتم و از خون آشام هایی که نزدیکم می شدند فاصله گرفتم.

در حالی که هیس هیس می کردند و آب دهانشان را بیرون می پاشیدند، جلو می آمدند. چشم هایشان به رنگ قرمز و نارنجی می درخشید. به عقب خم شدم و به یکی از آنها لگد زدم.

جیب کشیدم: «گورتونو گم کنین!»

پاشنه ی کفشم به چانه ی خون آشام جلویی برخورد کرد. صدایی از چانه اش بلند شد و شکست و به شکل عجیبی کج شد. لبخند کج و کوله ای زد و چانه اش را سر جایش برگرداند.

فریاد کشید: «همه ی زورت همینقدر بود؟»

جلو می آمد و هوا را بو می کشید، مثل حیوانی که رایحه ی طعمه اش را بو می کشد. جایی برای رفتن نداشتم، آرزو می کردم که کاش یکی از ومپایرس ها سر برسد و نجاتم بدهد. ولی وقتی داشتم دعا می کردم، صدای غرش بال های لوک و مورفی را شنیدم که در حالی که فریاد می کشیدند، رام را تعقیب می کردند. نگاهی به پایین انداختم و از بین شاخه های درخت، پاتر را دیدم که با ذوق و شوق داشت خون آشام هایی که دنبالش افتاده بودند را تکه پاره می کرد!

فهمیدم که اگر می‌خواهم زنده بمانم باید متکی به هوش و شجاعت خودم باشم. ایده‌ای به ذهنم رسید. دستم را بالا گرفتم و دو شاخه‌ی محکم از درخت کندم. هر دو حدود دوازده اینچ قد داشتند و انتهای هر دو پر از برجستگی و خرده چوب بود. یکی را روی دیگری گذاشتم و یک صلیب درست کردم. صلیب دست سازم را جلو گرفتم و ناامیدانه مقابل صورت خون آشام تکان دادم. از ترس عقب کشیدم. لب‌هایم عقب رفتند و نیش‌هایم معلوم شد.

با آسودگی زیر لب زمزمه کردم: «کار کرد!»

بعد، خون آشام نگاهی به من انداخت و لبخند زیرکانه‌ای به این معنی که تمام مدت سر کارم گذاشته، زد و گفت: «این که مقدس نیست!» بعد به طور ناگهانی بهم حمله ور شد.

از ترس عقب رفتم و دست‌هایم را برای محافظت از خودم جلوی سینه‌ام گرفتم. شاخه‌های چوب در دست‌هایم بود. خون آشام به سمتم آمد، دندان‌هایم با فاصله‌ی چند اینچ از گردنم بود و نفس داغش را روی گردنم پخش می‌کرد. ناگهان به شدت مقابلم تکان خورد.

جیغ کشید: «نه!»

خون آشام کمی از من دور شد. درخشش چشم‌های مرده‌اش ناپدید شده بود. به پایین نگاه کردم و متوجه شدم یکی از شاخه‌هایی که دستم بود از سوراخ خون‌آلودی در قفسه‌ی سینه‌اش بیرون زده است. سرش را پایین گرفت و به چوب تیزی که داخل بدنش فرو رفته بود نگاه کرد. وقتی ترس و عقب‌نشینی‌اش را با دیدن سلاح دست‌سازم دیدم جرات کردم، به سمت جلو خم شدم و چوب را عمیق‌تر در قلبش فرو کردم.

وحشت زده با پنجه‌هایم به چوب چنگ زد و فریاد کشید: «ازم دور شو!»

جیغ کشیدم: «بمیر!» و چوب را در زخم خون‌آلودش چرخاندم.

به یکباره پنجه‌هایم شروع به خاکستری شدن کردند، بعد مثل خاکستر سیگارهای پاتر فرو ریختند. انگشت‌هایم از هم گسیخت و با وزش باد به ذرات ریزی تبدیل شدند.

به انگشت‌های متلاشی شده‌اش نگاه کرد و گفت: «بین باهام چکار کردی!»

دستم را دراز کردم و با کف دستم شاخه را فشار دادم و بیشتر داخل قلبش فرو کردم، تا جایی که شاخه کاملاً ناپدید شد.

درست مثل دست‌هایم، صورتش هم مثل پودر گچ فروپاشید. اول چانه‌اش افتاد بعد زبان سیاه و متورمش چرخید و روی سینه‌اش افتاد. صدای چلپ‌چلوپ‌چندش آوری ایجاد کرد، رویم را برگرداندم. صورتم را با دست

هایم پوشاندم و از بین انگشت هایم که هنوز شاخه ی دومی را نگه داشته بودند، نگاه کردم. بعد از لحظاتی کاملاً متلاشی شد و به توده ای خاکستر تبدیل شد که با وزش باد به همراه ذرات برف در هوا می چرخیدند. خون آشام دومی بدون هیچ ترسی جلو آمد و به سمتم دوید. چوب دومی را در هوا تکان دادم و فریاد کشیدم: «بیا جلو!»

دیوانه از شهوت خون، در هوا به سمتم خیز برداشت. بین شاخه های درخت خودم را محکم نگه داشتم و سلاح دست سازم را در سینه اش فرو کردم. فریادی از سر درد کشید و به شدت خودش را عقب کشید جوری که از روی درخت پرت شد. با پنجه هایش به هوا چنگ می انداخت. همانطور که داشت می افتاد با ناخن های زردش لبه ی شلوار جینم را گرفت و مرا هم با خودش کشید. جیغ کشیدم: «خواهش میکنم، نمیخوام بمیرم!»

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\) ساخته و منتشر شده است](http://wWw.98iA.Com)

بازوهایم را دور یک شاخه حلقه کردم و دندان هایم را محکم به هم فشردم. به پایین نگاه کردم و خون آشام را دیدم که از پاهایم آویزان شده. - منو... ول... کن!

بین هر کلمه لگد میزد. و ناامیدانه تکان میخوردم و سعی می کردم خون آشام رهایم کند. ناله ای از سر درد کرد و سعی کرد با دست آزادش چوب را از سینه اش بیرون بکشد. ولی به محض انجام این کار، انگشت هایش شروع به پودر شدن کردند.

ذره به ذره، مثل یک قلعه ی شنی که امواج آب بهش برخورد کرده، به آرامی شروع به متلاشی شدن کرد. دستی که مرا نگه داشته بود از مچ کنده شد و خون آشام افتاد و با برخورد با سنگ قبرهای زیر پایش به پودر و خاکستر تبدیل شد. پایم را تکان دادم و دست خون آشام را جدا کردم. نفس نفس زنان گفتم: «ممنونم خدا!»

خودم را بالا کشیدم. خون آشام سومی از بین شاخه ها به سرعت به سمتم دوید. قلبم به درد آمد و چشم هایم پر از اشک شد وقتی دیدم او هنری بلیک است که به من نگاه می کند. گردن و بالا تنه ی کوچکش شکسته و تکه پاره شده بود.

زیر لب زمزمه کردم: «هنری.»

مرا نادیده گرفت و به سمتم آمد. چشم های قرمز رنگش می درخشید. با یک غرولند لب هایش را بالا داد و دندان های نیشش را نمایان کرد.

دوباره زمزمه کردم: «خواهش میکنم هنری.»

دل نمی خواست او را از بین ببرم. هنوز هم جلو می آمد. قلبا میدانستم که آن دل رحمی که می خواستم به او داشته باشم را او به من ندارد. بالای سرم آمد، مرا هل داد و میان شاخه های درخت انداخت. رویم خم شد، زیرش گیر افتاده بودم. سعی کردم گردن و صورتم را از نیش هایش دور نگه دارم.

جیغ کشیدم: «نه هنری!»

ولی او کر شده بود و صدایم را نمی شنید.

ناگهان از رویم بلند شد و از شاخه ها دور شد. با دست های کوچک شکسته اش به آن چیزی که او را نگه داشته بود چنگ می انداخت. روی هوا آویزان بود و تاب می خورد. پاتر در دیدرسم قرار گرفت. پسرک که مشت و لگد می پراند، را از بازوهایش گرفته بود.

با غرور گفت: «چقدر کندی بازرس هادسون.»

- اون فقط یه بچه اس.

- اون یه هیولاس.

این بار صدایش آرام و جدی بود.

- نمیتونم تماشا کنم.

- پس نکن.

جای دیگری را نگاه کردم. حتی با اینکه گوش هایم را هم گرفته بودم، وقتی پاتر داشت جانم را می گرفت، صدای جیغ پسرک - هیولا - را می شنیدم. وقتی کارش با پسرک تمام شد شنیدم که گفت: «توام میای یا اینکه میخوای تموم شبو دور و بر این درخت بازی کنی؟»

از سر شانم به عقب نگاه کردم، و پاتر را دیدم که آن طرف درخت روی هوا معلق بود. بال هایش بی وقفه به سمت بالا و پایین حرکت می کردند. دست هایش کنار بدنش افتاده بودند. ماهیچه های شکمش سفت و عضلانی بود.

وقتی به بدن عضلانی اش نگاه کردم با خودم فکر کردم: «ولی رفتارش باعث شرمندگیه.»

یکی از دست هایم را بالای آن یکی گذاشتم، از شاخه ها بالا کشیدم و به سمتش رفتم. مرا میان بازوهایش گرفت و نزدیک به خودش نگه داشت. به سرعت به سمت زمین فرود آمد، به سرعت پرواز می کرد و فرصتی برای ایستادن و فرود آمدن ایمن نمی داد.

فریاد کشیدم: «آرومتر!»

قلبم توی دهنم آمده بود وقتی دیدم داریم با سرعت به زمین نزدیک می شویم.

بال های بزرگ و سیاهش را باز کرد و به آرامی و سبکی یک پر روی زمین فرود آمدیم. وقتی دید که چطور مرا شوکه کرده لبخندی زد و گفت: «نیازی نیست هیجان زده بشی.»

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم، نگاهش کردم و گفتم: «می تونم بهت قول بدم پاتر، هیچ کاری وجود نداره که تو بتونی با انجام دادنش منو هیجان زده کنی.»

با لبخند سیگاری روشن کرد. چشمکی زد و گفت: «خب، خواهیم دید.»

بعد در آسمان اوج گرفت و رفت. به او نگاه کردم که به سمت لوک و مورفی که با رام درگیر بودند رفت. از پشت سرم صدایی شنیدم. چرخیدم و انتظار داشتم خون آشام ها را ببینم که به سمتم می دوند. ولی پدر تیلور را دیدم که لنگ لنگان از سایه ی کلیسا بیرون آمد. نوک بال های له و لورده اش روی برف ها کشیده می شد. خودم را پشت یک سنگ قبر پنهان کردم و به او نگاه کردم که به سمت بدن خون آلود فیلیپس رفت. در کنارش زانو زد و به جلو خم شد. به نظر می رسید دارد زخم های دوستش را بررسی می کند.

قسمتی از وجودم می خواست که از مخفیگاهم بیرون بیایم و ازش بپرسم منظورش از اینکه گفته بود من "بی نظیرم" چیست. ولی بیشتر از این، دلم می خواست ازش بپرسم چه اتفاقی برای مادرم افتاده. ولی قبل از اینکه بتوانم جراتم را جمع کنم، صدای کوبش چند بال بهم دیگر را شنیدم. بالا را نگاه کردم و لوک، مورفی و پاتر را دیدم که رام را بین خودشان نگه داشته بودند و از آسمان پایین می کشیدند. تیلور هم احتمالا صدایشان را شنیده بود، چون وقتی برگشتم دیدم که فیلیپس را روی بازوهایش گرفت و بعد با کشمکش و تقلا، بال هایش را با نکان های نامنظمی باز کرد و در آسمان شب ناپدید شد.

از پشت سنگ قبر بیرون آمدم و به بقیه که الان رام را بین خودشان گیر انداخته بودند نزدیک شدم. تلاش می کرد ولی بی نتیجه بود. به آنها نگاه کرد و گفت: «منو بکشین ولی اینو بدونین که کسای دیگه ای هم مثل من هستن.»

لوک با پرخاش گفت: «چه کسایی؟»



رام در جوابش فقط لبخند زد. نزدیک شدم، مورفی مرا دید و گفت: «کیرا از اینجا برو. این مسائل به تو مربوط نمی‌شن.»

- همه چیزش به من مربوط میشه. اون میدونه چه اتفاقی واسه مامانم افتاده.

بعد به رام نزدیک شدم، به چشمانش نگاه کردم و گفتم: «اون کجاست؟»

به من نگاه کرد، لبخندی زد و گفت: «اگه نمیتونی اونو ببینیش پس من واقعا متاسفم.»

- منظورت چیه؟

- دنبالش بگرد کیرا، اونو خواهی دید. ولی مراقب باش که داری دنبال چی می‌گردی، ممکنه از چیزی که پیدا می‌کنی خوشت نیاد!

بعد از زدن این حرف سرش را پایین انداخت و تسلیم سرنوشتش شد.

می‌دانستم که چیز بیشتری نمی‌گوید. انگار آخرین لذت عمرش شکنجه‌ی من بود. لوک شانه‌هایم را گرفت،

عمیق نگاهم کرد و گفت: «کیرا، نیازی نیست که ببینی.»

- ولی...

- اون نه عوض میشه نه درمان میشه.

از من دور شد، بال‌هایش را در کنار بال‌های مورفی و پاتر باز کرد تا ببینم چه کار می‌کنند. ولی هنوز هم می‌

توانستم صدای تکه پاره کردن رام را بشنوم.

فصل بیست و دو

مورفی پرسید: «این آخریشونه؟»

به او نگاه کردم که با ساعد دستش خون رام را از روی چانه‌اش پاک کرد. هنوز هم رویم را از باقی مانده‌ی

جنازه‌ی رام برگردانده بودم و نمیتوانستم خودم را مجبور کنم که نگاهش کنم.

پاتر قدمی جلو گذاشت و گفت: «جنازه‌ی فیلیپس اون طرفه.»

- نیست.

پاتر به من نگاه کرد. زبانش را روی لب‌هایش کشید و آن لکه‌های قرمز چنندش‌آور را از روی لب‌هایش پاک

کرد.

گفتم: «پدر تیلور رو دیدم که داشت با فیلیپس پرواز می‌کرد.»

لوک جلو آمد ولی به من نگاه نمی کرد. به نظرم فکر می کرد کارهایی که کرده را چندان آور می دانم. از یک جهت واقعا چندان آور می دانستم، ولی دلیل این کارش را هم درک می کردم. رام و بقیه مثل لوک، مورفی و پاتر نبودند و اگر نبود نمی شدند، به تغذیه از خون انسانها ادامه می دادند و خون آشام های بیشتری را خلق می کردند. به همین خاطر شرمندگی اش را درک می کردم. به سمتش رفتم و دستش را در دستانم گرفتم.

مورفی پیراهنش را برداشت و گفت: «این خوب نیست. ما باید همه ی اونا رو نابود می کردیم.»

پاتر سیگار دیگری روشن کرد و گفت: «میخواهی برم دنبال تیلور؟»

مورفی گفت: «نه.»

کمرش را خم کرد و صدای ترق و تروق استخوان هایش از کمرش بلند شد. بال هایش عقب، و زیر گوشت تنش رفتند. پیراهنش را پوشید و گفت: «به زودی آفتاب طلوع میکنه. باید از شر هر چی باقی مونده خلاص شیم. باید از این هم مطمئن بشیم که همه ی اون خون آشاما از بین رفتن.»

پاتر فندکش را از جیبش بیرون کشید و روشنش کرد. شعله اش را مقابل صورتش تکان داد، به مورفی نگاه کرد و گفت: «از همون راه همیشه؟»

مورفی به نشانه ی تایید سرش را تکان داد، دکمه ی آخر پیراهنش را بست و کتش را پوشید. به لوک نگاه کرد و گفت: «کیرا رو برگردون مسافرخونه و در اسرع وقت برگرد اینجا و کمکمون کن این بهم ریختگی رو سر و سامون بدیم.»

گفتم: «ولی من می خوام بمونم.»

مورفی مصرانه گفت: «نه.»

- ولی...

غرید: «بازرس هادسون، علی رغم هر اتفاقی که افتاده من هنوزم گروهباتم و بهت میگم که از اینجا بری.»  
قبل از اینکه حرفی بزنم لوک دست هایش را دور کمرم حلقه کرد و مرا بالا برد. به پایین نگاه کردم، فقط یک طرح کلی از اندام مورفی و پاتر مشخص بود که داشتند به سمت کلیسا می رفتند. بعد از دیدرسم خارج شدند و زیر ابرها پنهان شدند.

باد در میان موهایم می وزید. لوک بال هایش را بالا و پایین تکان می داد و بر فراز رگد کوو پرواز می کرد. پرواز بالای شهر آرامش بخش بود و اعصاب ناآرامم را آرام کرد. لوک مرا نزدیک تر کشید، احساسش شبیه این بود که یک فرشته مرا در آغوش گرفته باشد. در آسمان می چرخید، بین ابرها اوج می گرفت و دوباره ارتفاعش

را کم می کرد. از بالا، شهر را زیر پایم می دیدم. به نظر آرام، و به خاطر سواحل سفید رنگ، دره های ناهموار و بیشه زارهایش زیبا به نظر می رسید. پایین را نگاه کردم، باورش سخت بود که این شهر کوچک این همه کابوس را درون خود مخفی کرده باشد. چشمم به دور دست خورد که منارهای کلیسا مثل مشعل هایی عظیم در آتش می سوخت.

با فاصله ی کمی از مسافرخانه روی زمین فرود آمدیم. لوک بال هایش را از دورم باز کرد ولی رهایم نکرد. با صدای آرام و نگرانش پرسید: «حالت خوبه؟»

به چشم های سبز درخشانش نگاه کردم و گفتم: «بهتر میشم.»

مرا در آغوش کشید و گونه اش را روی گونه ام مالید. زبری ته ریشش را حس می کردم.

در گوشم زمزمه کرد: «بر می گردم.»

زمزمه کردم: «بهتره که برگردی.»

- همین امشب. به محض اینکه همه چیز رو تو کلیسا مرتب کردیم برمی گردم.

- بقیه چی؟

- کدوم بقیه؟

- همونایی که رام میگفت شبیه خودش هستن.

- باشه واسه بعد. مورفی میدونه چکار کنه.

دلَم نمی خواست ولش کنم، گفتم: «پس برگردیا.»

لبخندی زد و گفت: «چشم رو هم بذاری برگشتم.»

بعد مرا نزدیک تر کشید و بوسید. ولی این بار فرق می کرد. بوسه های قبلی اش نرم بودند ولی این یکی محکم و مشتاقانه بود و ولعی که در این بوسه وجود داشت از سر گرسنگی اش بود. من هم با همان شدت بوسیدمش. احساس خوشی و لذت عمیقی مرا در بر گرفته بود. دلَم نمی خواست این خلسه از بین برود ولی از طرفی هم نمیخواستم کنترلم را از دست بدهم، پس به آرامی عقب کشیدم. در چشم هایش خیره شدم و گفتم: «فعلا خداحافظ.»

لبخند زد و کمرش را خم کرد. بال های سیاهش را باز کرد و رفت. به سمت مسافرخانه چرخیدم. صدای رعد و برقی را از دور دست شنیدم.

رونالد پشت بار ایستاده بود و با حوله ی کثیفی لیوان های مشروب را خشک می کرد. وقتی مرا دید که وارد مسافرخانه شدم با عجله به سمتم آمد. با نگرانی گفت: «کیرا وحشتناک به نظر میرسی.»

لبخند نصفه نیمه ای زدم و گفتم: «ممنون.»

گونه های صورتی رنگش از خجالت سرخ شد و گفت: «منظورم این نبود.» بعد سر تا پایم را نگاه کرد و متوجه ی خون خشک شده ی خون آشام ها روی لباسم، دست هایم و صورتم شد. ادامه داد: «انگار از جهنم برگشتی! عزیزک بیچاره ام!»

- نمی دونی چقدر به حقیقت نزدیک شدی!

اولین اثرات درد بعد از ماجراجویی ام داشت خودش را نشان می داد.

لبخندی زد و گفت: «چرا نمی ری به سر و وضعت برسی؟ برات یه لیوان کاکائوی داغ و یه چیزی واسه خوردن میارم. تقریباً مثل کسای شدی که دارن از گرسنگی می میرن.»

می توانستم تمایل و رضایتش نسبت به این کار را در چشمانش بینم و قلبا دلم نمی خواست برای بار دوم درخواستش را رد کنم. به همین خاطر لبخند زدم و گفتم: «خیلی لطف داری رونالد. ممنون.» وقتی دیدم با سرعت به سمت آشپزخانه می رود، به اتاقم رفتم.

چهره ام را از سر درد در هم کشیدم و لباسم را بیرون آوردم. به بدنم نگاه کردم و وقتی بریدگی ها و کبودی ها را رویش دیدم شوکه شدم. حوله ی حمامم را برداشتم و به سمت حمام دویدم. داخل وان دراز کشیدم و صبر کردم تا آب پر شود. چشم هایم را بستم و به صدای جاری شدن آب درون وان گوش دادم.

وقتی یاد این افتادم که لوک به اینجا بر میگردد، موجی از هیجان و اضطراب سر تا پایم را گرفت. پوستم از فکر کردن به اینکه مرا لمس می کند به مور مور افتاد برای همین سعی کردم او را از ذهنم خارج کنم. احساسی که گاهی اوقات نسبت بهش حس می کردم مرا می ترساند، ولی فکر می کردم اینکه به طور پنهانی دوستش دارم دلیل این است که او می تواند کاری کند که این احساس را داشته باشم.

اتفاقاتی که افتاده بودند را به خاطر آوردم و یاد حرفی افتادم که پدر تیلور گفته بود. وقتی گفت من بی نظیرم منظورش چه بود؟ همه ی ما یک جورایی بی نظیر و منحصر به فرد هستیم، این طور نیست؟ ولی می دانستم که منظورش چیزی بیشتر از این است. بعد صدای رام در سرم پیچید که بهم گفته بود من میتوانم دنبال مادرم بگردم ولی ممکن است از چیزی که میبینم خوشم نیاید. تصویری از موهایی که در دست های کوچک هنری بلیک بود جلوی چشمانم آمد و به دنبال آن، تصویری از موهایی که روی برس داخل کمدم پیدا کرده بودم...

همان کمدي که حدس می زدم زمانی متعلق به جسیکا ریوز یا در واقع همان مادرم بوده باشد. آیا او واقعا در صحنه ی جرم حضور داشته؟ اشخاصی که در صحنه ی جرم حضور داشتند را شمردم. تیلور، فیلیپس و آن شخص سیگاری. آن شخص سیگاری چه کسی می تواند باشد؟ فکر نمی کردم پاتر باشد، پس چه کسی است؟ صدای ضربه ای به در اتاقم مرا از افکارم بیرون کشید. حوله ام را دور تنم محکم کردم و رفتم در را باز کردم. رونالد آن طرف در ایستاده بود. می توانستم صدای خس خس سینه اش را به خاطر بالا آمدن از پله ها بشنوم. سینی نقره ای را در دستان تپلش حمل می کرد. داخل سینی یک لیوان کاکائوی داغ که ازش بخار بلند می شد و بشقابی که چند ساندویچ که با سلیقه قطعه قطعه شده بود، قرار داشت. از جلوی در کنار رفتم و با تکان دست او را به داخل دعوت کردم.

در حال که سینی را روی میز می گذاشت گفتم: «تو خیلی مهربونی.»

چرخید و به من نگاه کرد و گفت: «اصلا زحمتی نداشت.»

بعد، دیدم که پایین را نگاه می کند. جهت نگاهش را دنبال کردم و متوجه شدم حوله ام کمی کنار رفته و پای راستم تا ران مشخص است. معذب شدم و حوله ام را بستم.

متوجه معذب شدنم شد، بدون اینکه عقب را نگاه کند لخ لخ کنان تا در رفت و گفت: «شب بخیر کیرا.»

گفتم: «شب بخیر رونالد.» و در را پشت سرش بستم.

به سمت میز برگشتم، جرعه ای از کاکائو را نوشیدم. گرم بود و شیرین. با خودم به حمام بردمش و شیر آب را بستم. موهایم را پشت گردنم گوجه ای بستم. به اتاقم رفتم و جیغی از سر غافلگیری کشیدم. رونالد پشتش را به در کرده بودم و داخل اتاقم ایستاده بود.

پوست بدنم از شدت ترس دون دون می شد. پرسیدم: «تو اینجا چکار میکنی؟»

به من نگاه کرد و گفت: «می خوام باهات حرف بزنم.»

حوله ام را محکم بستم و گفتم: «من الان وقت ندارم رونالد. منتظر یه دوستم و اون هر لحظه ممکنه سر برسه.»

قدمی از در دور شد و به سمتم آمد. گفت: «چیزی که میخوام بگم خیلی طول نمی کشه.»

عقب عقب ازش دور شدم و گفتم: «خواهش می کنم رونالد. اگه مهم نیست نگهش دار واسه فردا.»

دکمه ی پیراهنش را باز کرد و گفت: «چیزی که میخوام بگم رو همیشه تا فردا نگهش دارم.»

وقتی فهمیدم توی چه دردسر بزرگی افتادم، دستم را مشت کردم و گفتم: «رونالد، لطف کن و از اتاقم برو بیرون!»

پیراهنش را در آورد و روی زمین انداخت و حتی برای یک لحظه هم چشمش را از رویم برنداشت. سینه‌ی سفید بزرگش پوشیده از موهای سیاه و زبری بود که بیش از حد معمول زیاد بودند. به محض در آوردن پیراهنش، شکم بزرگش مثل یک کوه خمیر سفید رنگ روی شلوارش افتاد.

برگشتم و به سمت در حمام رفتم و دنبال هر چیزی گشتم که بتوانم به عنوان سلاح مقابلش استفاده کنم. نگاهم به کف اتاق افتاد و چشمم به چیزی خورد که از جیب پیراهنش بیرون افتاده بود و او بهش توجهی نکرده بود. یک پاکت سیگار مارلبرو بود. به یکباره تصویر تنه‌ی درختی که توی جنگل کنار جنازه‌ی هنری بلیک بود، جلوی چشمانم آمد. یاد آن ته سیگار هایی افتادم که قاتل وقتی منتظر بقیه‌ی قاتل‌ها بوده روی زمین انداخته بود.

این ثابت می‌کرد که تصورم درست بوده.

رونالد سرش را به عقب خم کرد و مثل حیوانی که درد میکشد ناله کرد. به او نگاه کردم. همه‌ی بدنش لرزید و بال‌هایی سیاه رنگ از کمرش بیرون زد. برخلاف بقیه‌ی بال‌هایی که دیده بودم، بال‌های او پوشیده از خز‌هایی چرب و سیاه رنگ بود و به خاطر نور چراغ مطالعه‌ی درخشیدند. سرش را جلو آورد و به من نگاه کرد. جایی که قبلاً یک ردیف دندان مرتب و زرد رنگ وجود داشت، الان نیش‌هایی بد رنگ دیده میشد.

با صدایی عمیق غرید: «غافلگیر شدی مگه نه؟»

تهدیدش کردم: «لوک هر لحظه میرسه اینجا.»

با هیزی و بدجنسی نگاهم کرد و گفت: «بیشاپ منو نمیترسونه.»

- مورفی و پاتر هم باهاش میان.

به هر چیزی چنگ می‌انداختم که باعث شود او از اینجا فرار کند و برود.

شکمش را با دو دست چاقش گرفت و هرهر خندید و گفت: «وای کیرا، الان دیگه واقعا ترسوندیم!»

با صدایی مرتعش گفتم: «باید بررسی. من دیدم امشب با رام چکار کردن.»

دوباره خندید و گفت: «رام؟ رام اصلاً قابل مقایسه با اونایی که بعدا میان نیست. ما فرستاده شدیم که فقط راه

رو برآشون باز کنیم.»

- ما؟

حالا وارد حمام شده بودم ولی جایی برای فرار یا پنهان شدن نداشتم.  
لبخندی زد و گفت: «رام، تیلور، فیلیپس و من. ما فقط چند تا شاگردیم.»  
- شاگردای کی؟

صدایی از پشت سرش فریاد کشید: «رونالد!»

چرخید و به پشت سرش نگاه کرد. مادرش را دیدم که در چهارچوب در اتاقم ایستاده بود. چشم‌ها و صورت چروکیده‌اش از عصبانیت آشفته شده بود.

رونالد سر مادرش داد کشید: «مامان، این مسئله به تو هیچ ربطی نداره!»

او هم متقابلاً جیغ کشید: «دیگه بسه رونالد! این همه آسیبی که زدی بس نیست؟»

رونالد به سمتم چرخید و گفت: «این تازه اولشه.»

چنگ انداخت و مرا گرفت و به محض اینکه این کار را کرد، به شدت به عقب کشیده شد و به دیوار آن طرف اتاق کوبیده شد. با فکر اینکه لوک سر رسیده قلبم محکم به قفسه سینه‌ام کوبید و از حمام به اتاق آمدم. ولی لوک نبود، فقط پیرزن و پسرش داخل اتاق بودند.

از روی زمین بلند شد، بال‌هایش را از سر عصبانیت باز کرد و به سمت مادرش خیز برداشت. با فاصله‌ی چند اینچ از مادرش ایستاد و گفت: «مامان، برگرد طبقه‌ی پایین و هر کاری که تا حالا میکردی رو بکن و این مسئله رو به من بسپار!»

پیرزن کمر خمیده‌اش را صاف کرد، مقابل پسرش ایستاد و گفت: «این همه وقت کاراتو ماست مالی کردم رونالد، این همه وقت عقب کشیدم و فقط نگاه کردم که واسه ارضاء شهوتت به خون چطور مردم بی گناه رو میکشی. ولی دیگه بسه رونالد... امشب تموم میشه.»

رونالد فریاد کشید: «دیگه حرفمو تکرار نمیکنم مامان، همین حالا برو طبقه پایین و سرت به کارت خودت باشه!»

- کار من همینه! ما میتونیم روی زمین زندگی خوبی داشته باشیم. ما با اومدن به اینجا یه زندگی خوب به دست آوردیم. ولی به جای اینکه وقتی عطش پیدا میکنی بری زیر زمین، تسلیمش میشی. تو ضعیف و رقت انگیزی و من خیلی به خاطرت شرمنده‌ام.»

- مامان...

- نه رونالد، من دیگه از محافظت از مردن خوب این شهر از دست تو و اون خون آشامایی که خلق میکنی خسته شدم. چند ساله که دارم اون بطری های آب مقدس و صلیب ها رو میدم به مردم این شهر به این امید که ازشون محافظت کنه. ولی دیگه از انجام این کار خسته شدم رونالد. خواهش میکنم بس کن. اگه به خاطر خودت بس نمیکنی به خاطر من این کار رو بکن.

به چشمان مادرش نگاه کرد، و من برای یک لحظه امیدوار شدم که حرف های مادرش رویش تاثیر گذاشته، ولی غرید و گفت: «به من میگی رقت انگیز؟»

بعد مادرش را به زمین کوباند و دوباره به سمتم چرخید. ولی قبل از اینکه یک قدم به سمتم بردارد، مادرش روی هوا پرید و بال های سیاه رنگ پریده ای از پشتش بیرون زدند. به سمت رونالد آمد، به پشتش چنگ انداخت و او را زمین زد. رونالد روی بال هایش زمین خورد. پیرزن خندید ولی او زانوهایش را تا سینه اش جمع کرد و لگدی به مادرش زد و او را آن طرف انداخت. پیرزن با دیوار برخورد کرد. دیوار لرزید و ترک برداشت و گرد و غباری از آجرها در هوا پراکنده شد. با صدای تپ تپ چندش آوری روی زمین افتاد. فکر می کردم مرده یا حداقل همه ی استخوان های بدنش شکسته، ولی زمان زیادی از افتادنش روی زمین نگذشته بود که دوباره بلند شد و با سرعت به سمت پسرش رفت. جیغی کشید و به صورت پسرش چنگ انداخت. رونالد صورتش را با دست های بزرگش پوشاند.

غرید: «دست از سرم بردار مامان!»

- دیگه نه!

بال های ضعیف و شکننده اش را تکان داد و اطراف پسرش پرواز کرد. ضربه ای به صورت رونالد زد و زخم موری را روی صورتش ایجاد کرد. رونالد با پشت دستش خون روی صورتش را پاک کرد و با چشم هایی که از نفرت می درخشید به مادرش نگاه کرد. از روی زمین بلند شد و خودش را به مادرش کوباند. پیرزن درحالی که درهوا میچرخید دوباره به دیوار کوبیده شد و گچ های دیوار رویش ریخت. ولی این بار گیج و منگ به نظر می رسید. رونالد از فرصت استفاده کرد و بالای سرش رفت. سرش را در دست های چاقش نگه داشت و به شدت به سمت راست چرخاند.

به دنبال صدای شکستنی که به گوش رسید، رونالد گفت: «متاسفم مامان.»

پیرزن سست و بی حس روی بازوهای مادرش افتاد، گردنش به آسانی یک تکه گچ شکسته بود.



جوری مادرش را روی زمین انداخت انگار هیچ اهمیتی برایش نداشته، بعد بلند شد و به سمتم چرخید و با لبخند گفت: «خب، کجا بودیم؟ آهان یادم اومد.»

و بعد به سمتم پرید.

روی زمین افتادم و رونالد هم با وزن سنگینش رویم افتاد. هوا با فشار از شش هایم خارج شد.

به صورت ورم کرده اش نگاه کردم و نفس نفس زنان کنان گفتم: «منو نکش!»

- من نمیخوام بکشمتم کیرا. ارزشت بیشتر از ایناس که بمیری.

خس خس کنان گفتم: «منظورت چیه؟»

- واقعا هیچی به ذهنت نمی‌رسه؟ مامانت هیچی بهت نگفته؟

- درمورد چی؟

درحالی که زیرش افتاده بودم این حرف را زمزمه وار گفتم. آخرین ذره ی هوا هم از شش هایم خارج شد. همه

چیز اطرافم شروع به تیره و تار شدن کرد. تلاش می کردم هوشیار بمانم. درست لحظه ای که داشتم بیهوش

میشدم، پنجره ی اتاقم ترکید و بارانی از خورده شیشه داخل اتاق ریخت. سرم را بالا گرفتم و لوک را دیدم که

مثل یک پرنده ی بزرگ و درنده لبه ی پنجره نشسته است.

- ازش دور شو!

تا به حال صدایش را به این شدت عصبانی نشنیده بودم.

رونالد سرش را چرخاند و از سر شانه اش گفت: «من اگه جات بودم خودمو توی اعماق زمین گم و گور می

کردم پسرجون. به هر حال، تو توی این کار خیلی خوبی!»

لوک بدون اینکه حرفش را تکرار کند دستش را دراز کرد و پشت گردن رونالد را گرفت. او را آن طرف اتاق

پرتاب کرد جوری که انگار چیزی بیشتر از یک تکه کاغذ نیست. آن موقع بود که توانستم دوباره نفس بکشم و

با نفس عمیق هوا را به داخل ریه هایم بکشم. نشستم و رونالد را تماشا کردم که چطور به دیواری که حمام را

از اتاق جدا می کرد، کوبیده شد. دیوار فرو ریخت و کوهی از آجر و گچ روی موکت نخ نما و کهنه ریخت. سقف

بالای دیوار به سمت جلو متمایل شد جوری که انگار دارد فرو می ریزد. در عرض چند ثانیه رونالد دوباره به اتاق

برگشت و نیش هایش را نمایان کرد.

لوک از لبه ی پنجره پرید و به سمت رونالد خیز برداشت. بازو هایشان را در هم قفل کرده بودند و همدیگر را

به این طرف و آن طرف اتاق پرت می کردند. مثل حیوانات وحشی همدیگر را گاز می گرفتند و با نیش هایشان

گوشت تن همدیگر را می‌کنند. تلوتلو خوران از سر راهشان کنار رفتم و در دورتری گوشه‌ی اتاق کز کردم. رونالد، وقتی لوک به سمتش خیز برداشت جاخالی داد و از زیر دستش در رفت. بعد با دو دستش لوک را هل داد و او را به در اتاق کوباند. در از جایش کنده شد و تکه تکه شد. لوک تکه چوب‌ها را از رویش کنار زد، بلند شد و با عجله داخل اتاق برگشت. در هوا پرید و با شانه‌هایش تنه‌ای به سینه‌ی رونالد زد، او را از زمین بلند کرد و به سمت پنجره‌ی اتاق که خودش از آن وارد شده بود، پرت کرد. به سرعت لبه‌ی پنجره رفت و چشمش را در تاریکی چرخاند.

چهار دست و پا از گوشه‌ی اتاق به سمتش رفتم، کنارش ایستادم و گفتم: «می‌بینی؟»

بدون اینکه جوابم را بدهد دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت: «سفت بگیر!»

چند لحظه بعد دوباره بالای رگد کوو و در محاصره‌ی برف‌هایی که می‌چرخیدند و بادی که زوزه می‌کشید، بودیم. حوله‌ام را دورم پیچاندم و آرزو کردم کاش وقت داشتم که عوضش کنم. به صورت لوک نگاه کردم، حالت صورتش مصمم و عبوس بود. پایین را نگاه کردم و رونالد را دیدم که در حالی که بال‌هایش را دو طرفش باز کرده بود تا سرعت بیشتری بگیرد، دنبلمان می‌آمد.

داد کشیدم: «درست پشت سرمونه!»

لوک مرا زیر خودش گرفت، بال‌هایش را باز کرد و به جلو خودش را پرتاب کرد. دوباره آن صدا آمد... همان صدای رعد و برق، همان صدایی که قبلاً هم زیاد شنیده بودم. ترسیده از صدای غرش کرکننده‌اش و لرزشی که به بدنم داد پرسیدم: «این صدای چی بود؟»

- انفجار صوت!

از خودم پرسیدم: «انفجار صوت؟ یعنی واقعا داریم با همچین سرعتی پرواز می‌کنیم؟»

به شدت به سمت راست پیچید، وقتی دیدم که از رونالد دور میشود و به سمت دریا فرود می‌آید خودم را بهش چسباندم و بازوهایم را دورش حلقه کردم. به سرعت به سمت امواج بزرگ و سیاه‌رنگ دریا می‌رفتیم. فقط چند فوت با سطح آب فاصله داشتیم. آب دریا مثل امواجی که یک قایق موتوری ایجاد میکند پشت سرمان می‌پاشید و موها و حوله‌ام را خیس می‌کرد. از سر شانه‌ام به عقب نگاه کردم و رونالد را با فاصله‌ی چند فوت از خودمان دیدم. به هوا چنگ می‌انداخت و سعی میکرد مرا بگیرد. ولی لوک چرخید و به چپ پیچید و به سمت خشکی رفت. چند لحظه بعد، پرتگاه و صخره‌های تیز درست مقابل رویمان بودند. مطمئن بودم که فرصت کافی برای تغییر مسیر نداریم پس چشم‌هایم را بستم، دندان‌هایم را بهم فشردم و خودم را برای برخورد با

پرتگاه آماده کردم. ولی اتفاقی نیوفتاد. چشم هایم را باز کردم و دیدم که لوک به صورت عمودی اوج گرفته و از پرتگاه بالا می رود.

بالای پرتگاه مناره‌های کلیسای سنت ماری را دیدم که در آتش می سوختند. حداقل سه یا چهار مایل با ما فاصله داشت. در عرض چند ثانیه بهش رسیدیم. بین دودها رفتیم و ناگهان ایستادیم. دود سنگین و تیره بود جوری که بیش از یک یا دو فوت جلوتر از خودم را نمی توانستم ببینم. گرم و خفه کننده بود. دود بینی ام را پر کرد و باعث شد اشک در چشم هایم جمع شود و بسوزد.

- چرا وایسادیم؟

- هیسس!

به سرعت به چپ و راست نگاه کرد و گفت: «الان میادا!»

رونالد از رو به رو وارد دود ها شد، به نظر مردد و آشفته می آمد.

- دختره رو بده من بعدش همه چش تموم میشه.

لوک غرید: «اینو میخوای؟ بیا بگیرش!» و بعد مرا ول کرد.

جیغ کشیدم و مثل یک جسم بی جان بین دود های داغ و سوزان سقوط کردم. فریاد کشیدم: «لوک!» باورم نمی شد که مرا ول کرده. پایین را نگاه کردم، شعله های سوزان آتش که منار های کلیسا را می سوزاند را می توانستم ببینم. برای بار آخر بالا را نگاه کردم و امیدوار بودم که اشتباهی پیش آمده باشد و لوک بیاید و نجاتم دهد. ولی همه ی چیزی که می دیدم برق نیش های زرد رنگ رونالد بود که به سمتم می آمد. آرزو میکردم قبل از رونالد شعله های آتش مرا بگیرد. چشم هایم را بستم و ناگهان حس کردم که به شدت کشیده شدم و از آتش دور شدم. چشمهایم را باز کردم و به صورت لوک خیره شدم. مرا بوسید و بعد مثل یک عروسک پارچه ای پرتم کرد.

فریاد کشید: «بگیرش!» پاتر از ناکجا آباد سر و کله اش پیدا شد و مرا گرفت.

سرم را برگرداندم و به ترسی که چهره ی رونالد را وقتی فهمید چطور فریب خورده پوشانده بود، نگاه کردم. درست لحظه ی آخر مرا از جلوی منار کشیده بودند و او وقتی برای کم کردن سرعتش نداشت و به سرعت یک گلوله وارد شعله های سوزان شد. اما، چنگ انداخت و لوک را هم با خود به جهنمی که در آن افتاده بود، کشید. ترسیده بودم.

جیغ کشیدم: «نه!»

به پاتر لگد می پراندم. مرا محکم گرفت، در قبرستان فرود آمد و مرا زمین گذاشت. بهش نگاه کردم و فریاد کشیدم: «باید بری لوک رو نجات بدی!» ولی به نظر می رسید که نمی شنود. به جایش به بالای منارهایی که در آتش می سوختند، نگاه کرد. اشک از چشمانم جاری شده بود و روی گونه هایم می ریخت. مسیر نگاهش را دنبال کردم و رونالد را دیدم که از میان شعله های بالای سرمان بیرون پرید. بال هایش از شعله های نارنجی رنگ آتش می درخشید. به خاطر آتشی که داشت از پا درش می آورد پشت سر هم در هوا می چرخید و به این سو و آن سو می رفت. از آن پایین می توانستم صدای جیغ های دردناکش را که تلاش می کرد آتش را خاموش کند، بشنوم. به چپ و راست بال بال می زد تا اینکه بالاخره آرام گرفت و مثل یک شهاب سنگ سوزان از آسمان افتاد.

از شدت سرما حوله ام را محکم تر بستم، دست پاتر را گرفتم و تکانش دادم. به چشم هایش نگاه کردم و التماس کردم: «باید بری لوک رو نجات بدی. اون هنوز اونجاست!»

به من نگاه کرد و گفت: «به عنوان کسی که هیجان زده نشده داری خیلی خوب نقش تو بازی میکنی!»

هاج و واج از چیزی که گفته بود دوباره تکانش دادم و جیغ کشیدم: «دوست اونجاس!»

سیگاری بین لب هایش گذاشت، به من لبخند زد و گفت: «آروم باش گربه وحشی. همه چیز تحت کنترل ماست.»

- ما یعنی کیا؟

به پشت سرم اشاره کرد. چرخیدم و مورفی را دیدم که در حالی که لوک را روی بازوهایش حمل می کرد از در کلیسا پرواز کنان بیرون آمد. به سرعت به سمتم آمد، روی زمین فرود آمد و به آرامی لوک را روی برف های پیش پایم گذاشت. بال هایش مثل پتو دورش پیچیده شده بودند. بال هایش آهسته می سوختند و از آن ها دود بلند میشد.

از مورفی پرسیدم: «حالش خوب میشه؟»

به دوستش خیره شد و گفت: «نمی دونم. به محض اینکه دیدم افتاد توی آتیش خودمو رسوندم ولی گرما و دود خیلی شدید بود. سخت بود بتونم بینمش.»

روی زمین زانو زدم، به آرامی لبه ی بال هایش را کنار زدم و توانستم او را ببینم. صورتش به خاطر دود سیاه شده بود. موهای پر پشتش را از روی پیشانی اش کنار زدم، بوسیدمش و زمزمه کردم: «بلند شو!»

هیچی.

گریه کردم: «خواهش می‌کنم لوک، نمی‌تونی منو اینجوری ول کنی. قرار بود امشب باهم باشیم، یادت نیست؟ من توی این سرما فقط یه حوله تنمه، موهام کثیف و بهم ریخته اس و پاهام دارن یخ می‌زنن. منو ببر خونه تا بتونم حاضر بشم، باشه؟»

هیچی.

سرم را بالا گرفتم و به پاتر و مورفی نگاه کردم. التماسشان کردم: «همونجوری اونجا واینسین. یه کاری کنین!»

مطمئن بودم که برای یک لحظه نگرانی را در چشمان پاتر دیدم.

مورفی شانه ام را فشرد و گفت: «ما هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم.»

دستش را کنار زدم، دلم نمیخواست مرا دلداری دهد. به سمت لوک خم شدم و بغلش کردم. بدنم از شدت اندوه می‌لرزید. بوسه ای نرم تر از همیشه روی لب‌های فوق‌العاده اش زدم و زمزمه کردم: «دلم برات تنگ میشه.»

زمزمه کرد: «میدونم!»

و لبخند ضعیفی روی لب‌هایش نقش بست.

## فصل آخر

من و لوک آن شب نتوانستیم با هم باشیم. لوک به طرز جدی ای آسیب دیده بود به حدی که به مرگ نزدیک شده بود. مورفی می‌گفت فقط در صورتی بهبود پیدا می‌کند که او را به اعماق زمین ببرند. پس لوک را روی بازوهایش گرفت و به اداره برگشت. پاتر هم مرا در آغوش گرفت، برای اولین بار هیچ تمسخر و غروری در رفتارش دیده نمی‌شد. وقتی در مسافرخانه توقف کردیم تا وسایلم را جمع کنم پاتر ساکت و تقریباً محزون بود. مدتی که داشتم حوله را با یک لباس گرم عوض می‌کردم، پاتر بدن بی‌جان پیرزن را برداشت و او را در آتشی که هنوز داشت کلیسای سنت ماری را می‌سوزاند، انداخت.

وقتی پاتر بازگشت، همه‌ی وسایلم را جمع کرده بودم جوری که انگار هیچوقت آنجا نبودم. پاتر در آسمان شب اوج گرفت و به سرعت به سمت اداره برگشتیم.

لوک داخل یکی از سلول‌ها روی یک تخت تاشو خوابیده بود و مورفی هم رویش خم شده بود.

داخل سلول شدم و پرسیدم: «حالش خوبه؟»

مورفی چرخید و به من نگاه کرد و گفت: «الان آره ولی باید زودتر بیریمش زیر زمین.»

به سمت تخت حرکت کردم و کنارش زانو زدم. رنگ لوک پریده بود و صورتش پر از تاول هایی بود که به نظر دردناک می آمدند. بال هایش دوطرفش باز شده بودند و در حالی که دست هایش روی سینه اش بودند، دراز کشیده بود. دستی را روی شانه ام حس کردم و بالا را نگاه کردم.

مورفی گفت: «تا وقتی که داریم با پاتر اینجا رو جمع و جور می کنیم تو رو باهاس تنها میذارم.»  
- منظورت چیه؟ دارین برمی گردین؟

- کارمون اینجا تموم شده. وقتشه که بریم. تیلور و فیلیپس - اگه زنده باشه - خطرناکن. اونا میرن یه جای دیگه، یه شهر دیگه و دوباره همه چیز رو از اول شروع می کنن.  
- اما...

- هیچ اما ای وجود نداره کیرا. ما باید بریم دنبالشون. تیلور و کسای دیگه ای که باهاس همکاری میکنن چون از خون انسانها تغذیه کردن نه درمان میشن نه میشه مجابشون کرد. مثل رام، تنها راهی که بشه این مسئله رو تمومش کرد اینه که... خب، خودت بقیشو میدونی دیگه.

به سمت در چرخید، ایستاد و گفت: «پنج دقیقه وقت داری تا باهاس خداحافظی کنی.»

بعد رفت و به پاتر دستور داد که هر مدرکی که نشان می داد آنها در این اداره بودند را از بین ببرد.

به سمت لوک چرخیدم و موهایش را از پیشانی اش کنار زدم. پلک هایش لرزیدند، چشمهایش را باز کرد و به من نگاه کرد. لبخند نصفه نیمه ای زد و اسمم را صدا زد.

- هیسس!

دوباره گفت: «کیرا، من باید برگردم.»

- میدونم. اینجا منتظرت میمونم.

یک لحظه چشمهایش را از سر درد بست، بعد دوباره بازشان کرد و گفت: «من دیگه اینجا بر نمی گردم. وقتی حالم بهتر بشه با مورفی و پاتر میرم تا بقیه شون رو گیر بندازیم.»

- کجا میرین؟

احساس حسرت و تاسف ناگهانی از اینکه شاید هیچوقت نتوانم دوباره بینمش وجودم را فرا گرفت.

- هرجایی که اونا برن ما هم میریم تا وقتی که همه چی تموم بشه. نمی دونم چقدر طول می کشه یا اینکه

اونا ما رو کجا میکشونن. باهامون بیا. تو یه کارآگاه فوق العاده ای و چیزایی رو میبینی که ما نمیتونیم ببینیم.

میتونی بهمون کمک کنی.

همه ی غرایزم مرا ترغیب می کردند که درخواستش را قبول کنم... که بگویم بله. نه برای شکار کردن تیلور و فیلیپس، بلکه برای اینکه می توانستم با لوک باشم. خم شدم و لب هایش را بوسیدم و زمزمه کردم: «نه!»  
- نه؟

به نظر گیج می رسید.

- هرچند خیلی دلم میخواد باهات پیام لوک، ولی نمیتونم.  
قلبم موقع گفتن این کلمات به درد آمده بود.

- چرا؟

- من یه قولی دادم که باید بهش عمل کنم.  
به پدرم فکر می کردم.

دوباره چشمه‌هایش را بست و گفت: «به کی قول دادی؟»  
- مهم نیست.

بعد انگشتان کوچک هنری بلیک که به آن تار موها چنگ زده بودند را به یاد آوردم و گفتم: «باید مادرمو پیدا کنم.»

- ولی ممکنه مرده باشه.

چشمه‌هایش هنوز هم بسته بودند، انگار تلاش می کرد دردی که داشت را کنترل کند.  
- فکر نمی کنم مرده باشه.

- از کجا میتونی انقدر مطمئن باشی؟

زمزمه کردم: «چون یه چیزی دیدم!»

مورفی در چهارچوب در سلول آمد و گفته: «وقتشه.»

جلو آمد و لوک را روی بازوهایش بلند کرد. از راهرو خارج شد، من هم به دنبالش می رفتم. دریچه باز شده بود و کمد پرونده ها، کسوها و میزها همه درشان باز بود و خالی شده بودند.

پرسیدم: «پاتر کجاست؟»

مورفی سرش را برگرداند، به من نگاه کرد و گفت: «یه کاری داشت که قبل از اینکه بریم باید انجامش میداد.»

بعد لوک را روی زمین کنار در باز دریچه خواباند، به من نگاه کرد و ادامه داد: «حسابی مراقب خودت باش بازرس هادسون. کار کردن باهات مایه ی افتخارم بود.» بعد، در نهایت غفلگیری ام بازوهایش را دورم حلقه کرد و مرا محکم در آغوش گرفت. من هم او را بغل کردم.

- هیچکدومتون پلیسای واقعی نبودین درسته؟

در گوشم زمزمه کرد: «نه اون طوری که تو فکر می کنی. ولی توی غارها و زیر زمین... یه جورایی هستیم. ما هم درست مثل شما دلمون میخواد خلافاکارا رو متوقف کنیم.»

مرا رها کرد، پیمیش را از جیب عقبش بیرون آورد و اتهایش را بین لبهایش گذاشت. بعد جیب هایش را به دنبال فندک دست کشید و گفت: «پاتر کجا مونده؟ باید تا حالا می رفتیم.»

کسی گفت: «انقدر نگران نباش گروهبان.»

سرم را برگرداندم و پاتر را دیدم که از جهت در اداره به سمت راهرو می آمد. برف ها را از روی موها و شانه هایش تکاند و لرزید. نه از سرما، داشت بال هایش را می بست.

مورفی وارد دریچه شد. دست هایش را بیرون آورد و به پاتر گفت: «لوک رو بفرست پایین!»

به پاتر نگاه کردم که لوک را بلند کرد و داخل دریچه گذاشت. حس میکردم قلبم در قفسه ی سینه ام شکسته و له شده. لوک شچمههایش را باز کرد، به من نگاه کرد و گفت: «دوستت دارم.»

لبخند زدم: «میدونم.»

بعد، لوک رفت.

پاتر وارد دریچه شد.

- پس من چی؟

به من نگاه کرد و گفت: «تو چی؟»

- چه جوری از این شهر خارج شم؟ تلفنا کار نمیکنن، ماشینم تو جاده گیر کرده و...

وسط حرفم پرید و گفت: «این مشکل توئه هادسون. خودت حلش کن.»

بعد در دریچه را به خودش نزدیک کرد و محکم بست. از بین سوراخ های در دستش را بیرون آورد و در را قفل کرد و کلید را هم با خودش برد.

بالای دریچه ایستاده بودم و پایین را نگاه می کردم. صدای غرشی آمد انگار که دیوار های دریچه داشتند فرو می ریختند و هر گونه آثاری را پاک می کردند.



چرخیدم، به سمت دفتر رفتم و صندلی هایی که افتاده بودند را برگرداندم و کتو ها و کمدهایی که باز بودند را بستم. هیچ ایده ای نداشتم که باید چکار کنم. می دانستم که تا وقتی هوا تغییر نکند توی رگد کوو گیر افتاده ام. به سمت پنجره رفتم و به طلوع آفتاب نگاه کردم. وقتی دیدم بالاخره بارش برف قطع شده خیالم راحت شد. بعد، چیزی را دیدم که خیالم را راحت تر و امیدم را بیشتر کرد. به سرعت از اداره خارج شدم و به سمت ماشین قدیمی درب و داغونم رفتم که حالا کنار جدول خیابان پارک شده بود.

با تعجب با خودم فکر کردم: «کی اینو برام آورده اینجا؟»

چشمم به تکه کاغذ تا شده ای که زیر برف پاک کن ماشین بود، افتاد. برش داشتم و تایش را باز کردم و نوشته ی داخلش را خواندم.

تو واقعا به یه ماشین جدید احتیاج داری... این یه تیکه آشغاله! پاتر

به خودم لبخند زدم. کاغذ را مچاله کردم، به سمت اداره برگشتم و در را پشت سرم بستم.

پایان جلد اول

صبا ایمانی

اول تیر ۹۴

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : تیر ۹۴

انتشار در سایت نودهشتیا : تیر ۹۴

مترجم : <http://www.forum.98ia.com/member255859.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member107173.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member10566.html>

«كتابخانه مجازي نودهشتيا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98iA.Com](http://www.Forum.98iA.Com)

